

THE JOURNEY HOME

سفر به خانه

- A Kryon Parable -

The Story of Michael Thomas and the Seven Angels



Kryon

سفر به خانه

نویسنده: لی کارول

مترجم: مهران رودسری

فهرست

- ۱ مایکل توماس
- ۹ رویا
- ۲۳ آماده‌سازی (شروع سفر)
- ۲۹ خانه اول
- ۵۰ خانه دوم
- ۶۵ طوفان بزرگ
- ۷۴ خانه سوم
- ۹۴ خانه چهارم
- ۱۱۲ خانه پنجم
- ۱۲۸ خانه ششم
- ۱۵۹ خانه هفتم
- ۱۸۷ ورود به خانه

مقدمه

این کتاب حاصل پیام‌های انرژی‌ای ماورایی به نام کرایون برای فردی به نام لی کارول است. کرایون حدود ۲۰ است سال اطلاعات ارزشمندی را از نحوه کار جهان و انسان و ... در اختیار لی کارول قرار می‌دهد. این نوع ارتباط برقرار کردن برای بعضی خیلی عجیب است، اما نه چیز جالبی است و نه جدید. برای هر کدام از ما هم پیش‌آمده که در لحظاتی از زندگی چیزی به ما الهام شده و یا چیزی به طریق شهودی به ما گفته‌شده است. خوب، این‌ها در لحظاتی بوده‌اند که ما فکر خود را تعلیق کرده‌ایم و به آن‌ها (انرژی‌هایی که ما فرشته می‌نامیم، اما در واقع فقط یک انرژی هستند) اجازه دادیم به‌طور شهودی چیزهایی را به ما بگویند.

حالا اگر این حالت را بسط دهیم، می‌توانیم این نوع ارتباط را به مدت بیشتری ادامه داده و اطلاعاتی را بگیریم که برای زندگی همه در جهان مفید باشد. کاری است که هر کدام از ما قادر به انجامش هستیم.

این داستان، در مورد فردی به نام مایکل توماس است که می‌خواهد مسیر صعود را طی کند. او می‌داند که زندگی فقط همین چیزی که ما می‌بینیم نیست و باید چیزی فراتر از این باشد. او از خواب بیدار شده، و می‌خواهد مسیر صعود را طی کند. می‌خواهد همان چیزی بشود که برایش آمده است.

چون واقعاً می‌خواهد، و حاضر است برای دانستن این هر کاری بکند، و از هر چیزی که مانع است، بگذرد (قربانی کند)؛ سفر خود را شروع می‌کند.

مایکل توماس

مایک در آنچه دفتر کارش می‌نامید باناراحتی نشسته بود و تکه‌های پلاستیک سیاه در تمام اطراف ریخته شده بودند.

ناگهان سری از قسمت بالای آن دفتر خودش را نشان داد.

- اتفاقی افتاده؟ دوست مایکل، جان بود که در قسمت کناری دفتر داشت. دیواره‌های پیش‌ساخته دفتر تا ارتفاع حدود یک و نیم متر بودند، و دفتری نصفه و نیمه را می‌ساختند که البته نمی‌شد آن را دفتر نامید. همکاران مایک هم در آن دفترهای توهمی زندگی می‌کردند.

وسایل مایک بر روی میز تلنبار شده بودند، و نور سفید لامپ مهتابی بر مایکل و همکارانش می‌تابید. از آن نوع نورهای غیرطبیعی بود که بیشتر در کارخانه‌ها و مؤسسات استفاده می‌شوند.

- هیچی، سفرم به باهاماس به هم‌ریخت.

البته مایک می‌دانست با این حقوقی که به‌عنوان فروشنده می‌گیرد، هرگز نمی‌تواند به باهاماس سفر کند، و آن را به‌طعن می‌گفت. بعد سعی کرد تکه‌های آن سینی پلاستیکی و سیاه شکسته شده را جمع کند.

واقعاً چرا هیچ انگیزه یا نیرویی برای بهبود زندگی‌اش نداشت؟ در کنار او یک کتاب کمدی تصویری بود که عادت داشت بخواند. او از این کتاب‌های کمدی زیاد می‌خواند. اما هرقدر هم که کتاب کمدی می‌خواند، و هرقدر هم

تصاویری با چهره خندان بر دیوار می‌زد، گیر کرده بود، گویی درمانده بود. هیچ تغییری نمی‌کرد، هر روزش مثل دیروز بود. بدون هدف.^۱

عجز و ناتوانی‌ای که در خود حس می‌کرد، او را افسرده و ناراحت کرده بود، و به تدریج در حال نشان دادن علائم بیرونی خود بود. حتی این را به رییس خود هم گفته بود، اینکه دل و دماغ ندارد.

مایکل توماس ۳۰ ساله بود، و مانند خیلی‌های دیگر فقط تا حد بقا (زنده ماندن) به دست می‌آورد. برایش مهم نبود که چه اتفاقی می‌افتد و زندگی‌اش چگونه می‌گذرد. روزی ۸ ساعت کار می‌کرد، بعد می‌رفت خانه و می‌خوابید، و در آخر هفته‌ها (شنبه و یکشنبه) هم تقلا می‌کرد صورتحساب‌های زیادش را پرداخت کند. و از دوشنبه بازهم همان داستان بود.

او با ۴ نفر از همکارانش آشنایی مختصری داشت، اما چندان اهمیتی نمی‌داد. بعد از جدایی از دوست‌دخترش که زندگی او را نابود کرده بود، یک سال بود که در آن شرکت کار می‌کرد. اگرچه هر شب به خاطراتش فکر می‌کرد، اما هیچ وقت در مورد آن‌ها باکسی حرف نمی‌زد.

او تنها زندگی می‌کرد، دوست داشت گربه‌ای داشته باشد، اما صاحب‌خانه اجازه نمی‌داد. او خود را یک قربانی می‌دانست، به خودش اهمیتی نمی‌داد، و می‌خواست با یادآوری زخم‌هایی که در زندگی خورده بود آن‌ها را همیشه سر باز و زنده نگه دارد، و دوست داشت خودش را در آن ناراحتی‌ها غرق کند.

^۱ داستانی همیشگی است. انسان دچار افسردگی و اضطراب و ناامیدی و ... می‌شود و سعی می‌کند با ابزار بیرونی آن را از بین ببرد. ولی چون آن افسردگی و ناراحتی هدفی دارد، تا هدف خود را برآورده نکند نمی‌رود. البته پیوسته نیست، و گرنه انسان از بین می‌رفت. نوسان دارد و گاهی خوب و گاهی ضعیف و گاهی قوی می‌شود، اما به هر حال تا هدف خود را برآورده نکند نمی‌رود.

تلاش می کرد مثبت اندیش باشد، اما فکر می کرد حتی اگر بخواهد، نمی تواند کاری کند که از آن وضع خلاص شود، و مطمئن بود انرژی لازم برای تغییر شرایط را ندارد. یک ماهی داشت، و اسم او را گربه گذاشته بود! و همیشه با آن ماهی حرف می زد.

موقع رفتن به محل کار به ماهی (گربه) می گفت: ایمان داشته باش گربه. البته گربه پاسخی نمی داد.

او حدود ۱ متر و ۹۰ سانتی متر قد داشت که ظاهری جدی به او می داد، البته تا وقتی که می خندید و آن ظاهر از بین می رفت و بسیار دوستانه می شد. تصادفی نبود که شغلی به عنوان فروشنده تلفنی گیر آورده بود، این گونه آن ها (مردم) نمی توانستند او را ببینند، چون او می خواست بهترین مشخصه ای که داشت (قدبلندش را) پنهان کند. گویی اسیر زندانی خودساخته بود. مهارت مایک از بقیه بیشتر بود، اما به جز در مواقع ضروری از آن مهارت استفاده ای نمی کرد. مایک دوست نداشت با دیگران دوست شود، به خصوص با زن ها، اگرچه شاید خیلی از آن ها مایکل را دوست داشتند.

دوستانش به او می گفتند: مایک، آخرین باری که دوست دختر داشتی کی بود؟ باید بروی بیرون و یک دوست دختر پیدا کنی، باید ذهنیت خود را عوض کنی.

آن ها همه به خانه های خود برمی گشتند، به جایی که در آن، خانواده، سگ و بچه های خود را داشتند. اما مایکل نمی دانست که چگونه زندگی عشقی خود را دوباره بسازد. فکر می کرد که ارزش فکر کردن را ندارد، و می گفت: من شریکی زندگی ام را قبلاً و وقتی دیدم که جوان تر بودم، هرچند آن دختر خودش نمی دانست و برای آن رابطه ارزشی قائل نشد.

مایکل عمیقاً عاشق بود، و همان توهم‌ها، چنین حسی را نیز با خود داشت. اما دختر، آن رابطه را جدی نگرفته بود، و وقتی آن رابطه به‌هم‌ریخته بود، مایکل حس کرد که آینده‌اش از بین رفته است. او آن زن را با چنان حرارتی دوست داشت که فکر می‌کرد این احساس برای هر کس فقط یک‌بار در زندگی می‌افتد. او تمام خودش را در آن رابطه گذاشته بود، اما آن دختر قدرش را ندانسته بود.

مایکل در مزرعه‌ای کوچک با نام «زمین آبی» بزرگ‌شده بود، و از آنجا گریخته بود، چون فکر می‌کرد که اگر باید در تمام عمرش محصولی بکارد و بفروشد و ... ، هیچ پیشرفتی نخواهد کرد. او از نوجوانی حس می‌کرد که کار مزرعه برای او نیست. حتی نمی‌توانست بوهای آنجا را هم تحمل کند. ترجیح می‌داد به‌جای کار با حیوانات و تراکتور، با مردم ارتباط داشته باشد. در مدرسه شاگرد خوبی بود، و تمام تکالیفی که لازم‌شان ارتباط با دیگران بود را به‌خوبی انجام می‌داد. پس یافتن شغل فروشندگی برای مایکل راحت بود، و مشکلی در آن نداشت، مردم دوست داشتند از مایکل خرید کنند، چون روابط عمومی بسیار خوبی داشت.

وقتی به گذشته فکر کرده و مرگ ناگهانی والدینش را به یاد می‌آورد، متوجه می‌شد که همیشه به خدا اعتقاد داشته است. البته گاهی فکر می‌کرد که اعتقاد زیادی دارد. درست در روز قبل از تولد ۲۱ سالگی اش بود که پدر و مادرش را در تصادفی درگذشته بودند. او همیشه از مرگ آن‌ها شکایت می‌کرد، و همیشه چیزهایی را نگه می‌داشت که مرگ آن‌ها را یادآور باشند. باوجوداین، بازهم در کلیسا حضور می‌یافت، هرچند بیشتر حضوری رسمی و نه از ته قلب داشت. وقتی از او در مورد رویکرد معنوی‌اش پرسیده می‌شد،

باور و اعتقاد خود را بیان می‌کرد. در واقع او همیشه دعا می‌کرد که شرایطش تغییر کند، ولی چندان خوش‌بین نبود که واقعاً تغییر کند.

مایک چندان خوش‌سینما نبود، اما قوی بود و جذاب، این‌ها را از پدرش به ارث برده بود. برای زن‌ها بسیار جذاب می‌نمود؛ لبخند زیبا، موهای طلایی، قد بلند، چشمان آبی تیره و صورت چهارگوشش، زن‌ها را جذب می‌کرد. آن‌هایی که شهود خوبی داشتند نیز درست‌کاری و قابل‌اعتماد بودن مایک را حس می‌کردند. او فرصت‌های بسیار بسیار زیادی داشت که از موقعیت به نفع خود استفاده (نادرست) کند، هم در کار و هم در عشق، اما هرگز آن کار را نکرده بود.

او می‌دانست که نمی‌تواند دروغ بگوید. برای مردمی که وارد و خارج سوپرمارکت می‌شدند در را باز می‌کرد، به افراد پیر احترام می‌گذاشت و اغلب با آن‌ها حرف می‌زد، و به افراد فقیر پول می‌داد، اگرچه می‌دانست از آن برای خرید الکل استفاده می‌کنند. اعتقاد قوی داشت که هر شخص باید با دیگران کار کند تا دنیای بهتری داشته باشیم، و هرگز نفهمید چرا در این شهری که هست، مردم از حرف زدن با یکدیگر طفره می‌روند، و حتی به‌ندرت همسایه‌های خود را می‌شناسند. فکر می‌کرد شاید چون همه وضعشان خوب است و نیازی به کمک یکدیگر ندارند!

تنها مدل رفتاری زنانه‌ای که مایکل در زندگی‌اش داشت، مادرش بود. پس با تمام زنان باهمان احترام و حساسیت رفتار می‌کرد. با زنی که عاشقش بود هم. در واقع تجربه‌ای که مایک پشت سر گذاشته بود فقط ناشی از یک شک فرهنگی بود: هر کدام آن‌ها طوری در مورد طرف دیگر فکر می‌کرد که هیچ ربطی به واقعیت آن شخص نداشت. آن زن کالیفرنایی که قلب او را شکسته بود، فقط مطابق فرهنگی نسبت به عشق رفتار کرده بود، که در آن

بزرگ‌شده بود؛ و مایک فرهنگی متفاوت در مورد عشق داشت. او آموزش متفاوتی دیده بود و ایده‌هایی متفاوت از دید خودش در مورد عشق را، تحمل نمی‌کرد.

و داستان ما از همین‌جا شروع می‌شود. این مایکل توماس است، خیلی ضعیف، در شب جمعه، در خانه‌ای که درواقع فقط یک اتاق و دستشویی بود! سابق بر این، مایکل به خواربارفروشی می‌رفت تا وسایلی که برای زنده ماندن در دو روز بعد نیاز داشت را بخرد. مدت‌ها قبل متوجه شد که اگر از کوپن‌هایی که شرکت در اختیار آن‌ها می‌گذارد خرید کند^۲، می‌تواند پول بیشتری را پس‌انداز نماید. اما فقط این نبود، او برای این‌که پول زیادی خرج نکند، خیلی کم غذا می‌خورد!

فقط کنسرو می‌خرد تا نیازی به آشپزی نداشته باشد. این‌گونه نیازی به پرداخت هزینه گاز یا برق و آب نداشت! برای همین اغلب گرسنه بود، البته این مطابق آن نقش قربانی بودن هم بود که او را راضی می‌کرد (این‌که دوست داشت نقش یک قربانی را بازی کند). این را هم متوجه شد که اگر آب را مستقیم از شیر آب بخورد، نیازی به شستن لیوان ندارد! جان، دوست و همکارش، همیشه از این رفتار مایکل ایراد می‌گرفت. به شوخی می‌گفت که تو حتماً به‌زودی راهی برای نپرداختن کرایه هم پیدا می‌کنی، مثلاً می‌روی در پناهگاه بی‌خانمان‌ها زندگی می‌کنی. البته مایک می‌خندید، ولی واقعاً به این موضوع هم فکر می‌کرد!

هوا تاریک بود که مایک از فروشگاه بیرون رفت. تمام روز را ابری سیاه پوشانده بود، که نشان می‌داد باران خواهد آمد. آن ابر و نور ناشی از آن،

^۲ کارت‌های تخفیفی که بعضی شرکت‌ها به کارکنان خود می‌دهند.

جلوه‌ای قشنگ به همه چیز داده بود، اینجا در کالیفرنیا هوا با جایی که او به دنیا آمده بود، یعنی مینه سوتا، کاملاً متفاوت بود، آنجا خیلی سرد بود.

او از نوجوانی حس شور و شوق خاصی به هر چیز مربوط به کالیفرنیا داشت. قسم می‌خورد که بالاخره از این هوای شهرش، که برای بقیه طبیعی بود، فرار کند. از مادرش پرسیده بود: چرا بعضی می‌روند و درجایی سرد مثل اینجا زندگی می‌کنند؟ مادرش جواب می‌داد: می‌دانی، خانواده‌ها جایی می‌مانند که ریشه دارند. بعد مادرش در مورد خوبی‌های آنجا می‌گفت، و مایک نمی‌توانست قبول کند. تصمیم خود را گرفته بود که به محض پایان تحصیلاتش، برای تحصیلات بالاتر به کالیفرنیا برود. البته حالا آرزو می‌کرد ای کاش بیشتر در خانه می‌ماند تا قبل از مرگ پدر و مادرش زمان بیشتری را با آن‌ها بگذراند. او می‌خواست از سرما فرار کند. برای همین، زمان ارزشمندی را که می‌توانست با پدر و مادرش بگذراند، از دست داده بود، یا حداقل خودش چنین فکری می‌کرد. به گذشته که نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد خودخواه بوده.

او که کیسه خرید را در دست داشت، به طرف خانه‌اش رفت، کلید را درون قفل گذاشت، مانند همیشه باز شد، اما آن شب، اتفاق دیگری در شرف وقوع بود.

در طرف دیگر در، یک هدیه بود، چیزی که زندگی مایکل را برای همیشه عوض می‌کرد.^۳

^۳ در ادامه و همین‌طور که خانه‌ها را پیش می‌رویم و آگاهی ما از نحوه کار دنیا بیشتر می‌شود، متوجه می‌شویم که تک تک اتفاقاتی که در زندگی می‌افتند یک هدیه هستند. تمام آن‌ها.

از آنجا که چهارچوب در خراب بود، مایک باید در را با بدنش هل می‌داد تا باز شود. نتیجه این بود که به‌طور ناگهانی باز شد. دزدی در خانه بود! دزد که از باز شدن ناگهانی در ترسیده و دست‌پاچه شده بود، مایکل را با مشت زد و به‌طرف دیوار هل داد و با او درگیر شد. قبل از این‌که مایکل با فریادی بر زمین بیفتد، صدای بسته شدن در را شنید ...

دزد برای بردن تلویزیون و دستگاه ویدیوی او آمده بود، بعد از افتادن مایکل گلوی او را گرفته بود و می‌خندید، چشمانش نزدیک صورت مایکل بود و او گرمای نفس‌هایش را حس می‌کرد. مایکل مانند هر انسان دیگری که در حال مردن بود، ناخودآگاه، سریع واکنش نشان داد. با دزد گلاویز شد. آن‌ها به درودیوار و وسایل می‌خوردند و تمام اتاق در هم‌ریخت. مایکل در حال از هوش رفتن بود که کفشی را دید، کفش بالا رفت و به‌صورت او ضربه زد، چندین بار. سعی کرد فریاد بزند، اما گلویش آسیب‌دیده بود. دزد کارش را کرده بود و مایکل بر زمین افتاده بود و نمی‌توانست حرکتی بکند. ناگهان صدای دیگری دزد را دوباره ترساند. همسایه مایکل بود که می‌خواست ببیند چه اتفاقی افتاده است. دزد فرصت فکر کردن نداشت، به‌طرف پنجره‌ای که در اثر درگیری شکسته بود رفت و از آنجا فرار کرد.

همسایه مایک که ارتباط چندانی با او نداشت، در اثر صداها آمده بود که ببیند چه خبر است. او پس از کمی صبر کردن، در زد، و وقتی دید جوابی نیامد در را باز کرد و به داخل رفت. ظرف چند ثانیه با پلیس و آمبولانس تماس گرفت.

رؤیا

مایک در مکانی ناآشنا بیدار شد. همه چیز یادش آمد. به اطراف نگاه کرد و نتیجه گرفت که در خانه اش است نه در بیمارستان. سکوت آن قدر کامل بود که او را گیج می‌کرد. صدایی جز صدای تنفس خودش وجود نداشت. هیچ صدای دیگری نبود!

وقتی به خودش نگاه کرد، دید که مثل همان زمانِ حمله لباس پوشیده است. او به قسمت‌های آسیب‌دیده بدنش دست زد، اما نشانی از آسیب نبود. درواقع خیلی هم خوب بود. اما آن سکوت او را دیوانه می‌کرد. نور هم شدید بود، گویی از همه طرف می‌آمد. نور سفید روشن بود، چنان روشن که به چشم‌ها آسیب می‌زد. تصمیم گرفت ببیند آن اطراف چیست.

چیزی عجیب بود، او در یک اتاق نبود، اما بیرون از اتاق هم نبود! فقط خودش، یک گهواره، و کف زمین سفیدی بود که تا آنجا که چشم کار می‌کرد ادامه داشت. او رو با بالا دراز کشیده بود. نیازی نبود که دانشمند باشد تا بداند در دنیای واقعی نیست. اما این سکون بدنش برای چه بود؟ تصمیم گرفت که خود را نیشگون بگیرد تا ببیند آیا حسی دارد؟ و نتیجه یک آخ بلند بود.

صدای مردانه و نرمی پرسید: حالت چطور است مایک؟

بلافاصله به طرف صدا برگشت، و تصویری را دید که هرگز فراموش نمی‌کند. یک حضور فرشته گون مملو از حس قوی عشق. البته چیز جالبی بود، اما نمی‌توانست باور کند که واقعی باشد.

- من مرده‌ام؟

- نه، فقط یک رؤیا است، مایکل.

آن وجود نزدیک‌تر رفت. مایکل به صورت درخشان و مبهم مردی که در کنارش ایستاده بود نگاه کرد. چیزی بود که به مایکل حس راحتی و آسایش می‌داد. حس خیلی خوبی بود.

آن وجود، لباس سفید پوشیده بود، هرچند نمی‌شد گفت که دقیقاً لباس است. گویی شخصی زندگی خودش را پوشیده است و پوست دومی دارد. صورتش نامحدود و نامشخص بود.

- کجا هستم؟ شاید سؤال مسخره‌ای باشد، اما من حق دارم بدانم.

- تو در مکانی مقدس هستی. مکانی است که تو خودت با عشقی فراوان ساخته‌ای، والان داری همین را می‌بینی.

- تو کی هستی؟

- همان‌طور که شاید حدس زدی، من یک فرشته هستم.

مایکل پلک نمی‌زد، شاید آن وضعیت عجیب بود، اما مایکل حتی لحظه‌ای هم به آن جواب شک نکرد.

- تمام فرشته‌ها مرد هستند؟ بعد حس کرد که چه سؤال بی‌موردی در آن لحظه مقدس پرسیده است.

- من همانی هستم که تو می‌خواهی باشم، مایکل توماس. من شکل انسانی ندارم، پس آنچه تو جلوی خود می‌بینی فقط یک ارائه (بروز) است تا تو حس راحتی داشته باشی. البته جواب تو «نه» است، همه فرشته‌ها مرد نیستند. ما جنسیت نداریم، و همه ما نیز دارای بال نیستیم.

مایک هم لبخند زد، فکر کرد که شاید دارد به چیزی که در ذهن خودش خلق کرده نگاه می‌کند.

- تو در واقعیت چگونه به نظر می‌رسی؟ چرا صورتت مبهم است؟

- ظاهر من همان می‌شود که وقتی تو در زمین هستی داری! و صورت من نیز به زودی متوجه خواهی شد. بگذاریم اکنون همین حالت را داشته باشد.

- وقتی در زمین نیستم متوجه می‌شوم؟

- این وجود در زمین موقتی است. اما، مایکل توماس، تو چه کسی هستی؟ تو شخصی هستی که ذات معنوی و ابدی انسان را درک می‌کنی. تو برای این که حقیقتی معنوی داری بارها شکر کرده‌ای، و ما به هر کلمه از حرف‌های تو گوش کرده‌ایم.

مایک ساکت بود. در واقع او در خانه و کلیسا بارها دعا کرده بود، اما فکر نمی‌کرد آن‌ها چندان جدی بگویند که دعا و هر کلمه‌ی انسان شنیده می‌شود، یعنی واقعاً به هر کلمه‌ی او گوش داده بودند؟

- از کجا آمده‌ای؟

- خانه.

حالا آن وجود عاشقانه در جلوی مایک بود. او دست خود را تکان داد، و مایک حس کرد که بارانی از میان ستون فقراتش گذشته است. درستی آنچه

آن وجود می‌گفت را کاملاً حس می‌کرد و می‌دانست که هر چه بپرسد به‌درستی جواب داده خواهد شد.

فرشته که فکر مایک را می‌دانست، گفت: درست است، آنچه اکنون در شرف دانستنش هستی، زندگی تو را برای همیشه تغییر خواهد داد. تو متوجه این شده‌ای، درست است؟

- فکرهای من را می‌خوانی؟

- نه، ما آن را حس می‌کنیم، چون قلب تو به همه چیز متصل است و بنابراین وقتی نیاز باشد ما می‌آییم.

- چرا می‌گویی «ما»، من که فقط تو را می‌بینم.

فرشته بلند خندید. خنده‌اش چقدر انرژی داشت! مایک حس کرد که هر سلول بدنش با حس شوخی‌ای که فرشته بیان کرده بود هم‌نوازی می‌کنند. هر کاری او می‌کرد حس خوبی می‌داد، بزرگ‌تر از زندگی بود و به‌گونه‌ای یادآور چیزی شگرف در عمق درون آگاهی فرعی مایکل بود.

- من با یک صدا حرف می‌زنم، اما معرف صدای خیلی‌ها هستم. بسیاری از ما در خدمت هر انسانی هستیم. اگر بخواهی، متوجه آن خواهی شد.

مایکل با صدای بلند فریاد زد: می‌خواهم. چطور می‌توانست چنین چیزی را نخواهد؟ البته کمی خجالت کشید، گویی جلوی یک ستاره فیلم رفتاری بچه‌گانه کرده است. مدتی ساکت ماند. ظاهراً تا نمی‌پرسید، فرشته جوابی نمی‌داد.

- می‌توانم در مورد وضعیت خودم بپرسم؟ آیا دارم خواب می‌بینم؟ ولی واقعی به نظر می‌رسد ...

- مایکل توماس، خواب چیست؟ فرشته کمی نزدیک‌تر آمد. آن ملاقاتی از ذهن، بیولوژی و معنویت تو است که به تو اجازه می‌دهد در خواب عمیق از چشم‌انداز (دیدگاه) من اطلاعات را دریافت کنی، گاهی به صورت استعاره‌ای. می‌دانی؟ وضعیت احتمالی (ممکن) شاید شبیه خوابی که دیده‌ای نباشد، اما در واقعیت، از هر چیز دیگری که به‌طور متداول تجربه می‌کنی به واقعیت خدا نزدیک‌تر است. آن زمانی که تو پدر و مادرت را در یک خواب ملاقات می‌کردی، چه حسی داشتی؟ آیا واقعی به نظر می‌رسید؟ گول زنده است. یادت می‌آید که یک هفته بعد از تصادف آن‌ها را در خواب دیدی؟ آن، واقعیت آن‌ها بود: پیامی که آن‌ها فرستادند واقعی بود، چون حتی تا امروز هم دارند عشق خود را می‌دهند. تو هم همین‌طور مایکل، تو هم ابدی هستی. در مورد این وضعیتی که تو هستی، چرا فکر می‌کنی که داری خواب می‌بینی؟ تنها هدف این ملاقات همین است، و البته این ملاقات در زمان مناسب است و کاملاً هم درست است.

مایک از آن مکالمه طولانی با آن وجود زیبا لذت می‌برد، و خیلی برایش آشنا می‌آمد.

- من فکر می‌کنم که شدیداً آسیب‌دیده‌ام و بی‌هوش درجایی خوابیده‌ام و شاید هم مرده‌ام ...

- بستگی دارد.

- به چه چیزی؟

- به این که واقعاً چه می‌خواهی، مایکل؟ به ما بگو که واقعاً چه می‌خواهی؟ هر آنچه می‌خواهی را بگو، چون انرژی خدا همیشه کلمه به کلمه است.^۴

^۴ منظور این است که دقیقاً همین چیزی که بگویی و همانی که بخواهی به تو داده می‌شود. اگر سبب بخواهی گلابی نخوای گرفت، بلکه دقیقاً همان سبب را خواهی

به‌علاوه، ما آنچه تو می‌دانی را می‌دانیم. تو که نمی‌توانی ذات خودت را گول بزنی.

مایکل می‌خواست جوابی صادقانه بدهد. وضعیت به‌مرور واقعی‌تر می‌شد. او آن خواب بعد از تصادف را که در آن، والدینش را دید، به یاد آورد. آن‌ها به او گفتند که مردن آن‌ها در زمان مناسب و به روش درست بوده، و البته مایکل نتوانسته بود آن را بپذیرد.

والدینش به او گفته بودند که با رفتنشان به او هدیه‌ای داده‌اند. مایکل همیشه فکر می‌کرد که آن هدیه چیست. اما اکنون بازهم همان را می‌شنید، آیا واقعی بود یا خواب؟ فرشته به او گفت که آن واقعی بوده است!

مایکل به زندگی‌اش و اتفاقاتی که در چند سال گذشته افتاده بود فکر کرد: آنچه واقعاً می‌خواهم ... ولی آن ارزش و قدرت را حس نمی‌کرد که آنچه را که واقعاً دوست داشت، بخواهد.^۵

- اگر خواسته‌ها و آرزوهای درونی خود را انکار کنی، شأن و شکوه تو از بین می‌رود.

گرفت. و در ادامه می‌گوید تو نمی‌توانی خودت را فریب بدهی، گاهی انسان به زبان چیزی می‌گوید اما در قلبش چیز دیگری می‌خواهد، آن چه در قلب است خواسته‌ی واقعی انسان است. مثلاً خیلی‌ها به زبان معنویت را می‌خواهند اما در قلب خود موارد مادی را مد نظر دارند؛ و خیلی‌ها هم در زبان خود موارد مادی را می‌گویند اما در اعماق قلب خود می‌خواهند بدانند واقعاً کیستند. فرض کنید شخصی خانه‌ای بزرگ با حیاط و آکواریوم و این چیزها می‌خواهد؛ یا شغل خاصی را. اما ته قلبش بیشتر دوست دارد همیشه مسافرت برود. در همین مواقعی یک خانه آپارتمانی گیر می‌آورد که راحت‌تر بتواند مسافرت برود، یا یک شغل دیگه‌ای که راحت‌تر بتواند مرخصی بگیرد.

مشکل بزرگ انسان (و شاید بزرگ‌ترینش) نداشتن خودارزشی است. برای همین از اولین تعالیمی که می‌دهند مربوط به خودارزشی و افزایش آن است. این خودارزشی به روشی مفتخرانه و احترام به خود خویشتن است نه از روی غرور و حس برتری.

مایکل با خود فکر کرد که بازهم فرشته فکر او را متوجه شده است. ظاهراً نمی‌توانست چیزی را پنهان کند. پرسید:

- اگر چیزی که من می‌خواهم را می‌دانی، چرا بخواهم؟ فایده‌اش چیست؟

برای اولین بار فرشته چیزی بیش از یک لبخند نشان داد، حس افتخار و احترام بود. بعد خیلی جدی گفت:

- تو اصلاً نمی‌دانی چه هستی مایکل توماس. آیا من خیلی باشکوه هستم؟ صبر کن تا خودت را ببینی! و البته روزی خواهی دید. من بخشی از گروه حمایتی تو هستم، و بنابراین از راه‌های شخصی زیادی با تو هستم. آنچه اکنون جلوی تو ظاهر شده است، افتخار خودتو است، اما هدف خودتوست که این تغییر را ایجاد کرده است. تو می‌توانی بزرگ‌ترین آرزوی خود را در این لحظه به من بگویی یا نگویی. جوابش از قلب خودت می‌آید. وقتی این کار را بکنی، چیزهای زیادی تغییر می‌کنند.

مایکل جواب را کامل درک کرد. باید آنچه می‌خواست را بگوید، حتی اگر آن فرشته نمی‌خواست بشنود. کمی مکث کرد و گفت:

- می‌خواهم بروم خانه، از انسان بودن خسته شده‌ام. می‌خواهم ترک کنم. اما، نمی‌خواهم از زیر چیزی که برای طرح خدا مهم است فرار کنم. زندگی به نظر بی‌معنی می‌رسد، اما به من آموخته شده است که من در تصویر خدا خلق شده‌ام، و هدفی دارم.^۶

^۶ طرح خدا؛ می‌دانیم که در طبیعت هیچ چیزی، حتی یک دانه شن هم بیپوده نیست. اگر در طبیعت چیزی بیپوده باشد به طور خودکار محو خواهد شد. این یک سیستم فوق العاده دقیق است. پس چگونه انسانی می‌تواند بیپوده باشد؟ هر بدن انسانی در آن طرح کلی (تصوی کلی) خدا هدفی را برآورده می‌کند تا آن طرح کلی اجرا شود. در ادامه ی داستان درک بهتری از این پیدا خواهیم کرد.

فرشته کمی نزدیک تر شد. چه عطری در هوا پراکنده بود. مشخص بود که فرشته هم از آن گفتگو لذت می برد.

- به من بگو مایکل توماس، آیا هدف خالص^۷ تو همین است؟ آیا واقعاً همان که خدا می خواهد را می خواهی؟ می خواهی به خانه برگردی اما درعین حال از آن طرح بزرگ تر هم آگاهی. پس نمی خواهی خدا را ناامید کنی و می خواهی درروند معنوی مناسب شرکت کنی، درست است؟

- بله، دقیقاً همین طور است که تو می گویی، اما می ترسم این دو خواسته نقیض یکدیگر باشند، یا حتی خودخواهی.

- خوب، اگر به تو بگویم می توانی هر دو را داشته باشی، چی؟ و خواسته ات برای رفتن به خانه نه خودخواهی است و نه در تضاد با این که بخواهی هدفت به عنوان یک انسان را انجام دهی، بلکه کاملاً هم طبیعی است.

- پس لطفاً به من بگو که چگونه می توانم آن را انجام دهم؟

- مایکل توماس باهدف خالص، قبل از این که بیشتر به تو بگویم، سؤال دیگری از تو می پرسم که مشخص شود آیا خواسته ات این است یا نه: امیدواری که در خانه چه به دست آوری؟

^۷ این اصطلاح را در این داستان زیاد خواهید شنید: هدف خالص. منظور «خواست واقعی»، «نیت خالص»، «قصد خالص» و ... است. این اصطلاح با عبارات مختلفی در تمام دین ها و مذاهب و ... است، و چیز عجیبی نیست. معنی اش خیلی ساده این است که انسان واقعاً بخواهد. یعنی آن چیز برای انسان اولویت اول زندگی اش باشد. اگر قرار باشد برای رسیدن به آن چیزی که برایش هدف خالص دارد، از هر چیزی بگذرد، حاضر باشد این کار را بکند.

هدف خالص یا (خواست واقعی، نیت خالص، قصد خالص)، همانی است که ابراهیم داشت وقتی رفت که پسرش را قربانی کند. پسر ابراهیم عزیزترین چیزی بود که او داشت. یکی از دلای گفتن داستان استعاره ای ابراهیم برای نشان دادن منظور هدف خالص بود. (در خانه های بعدی در مورد این قربانی کردن و گذشتن، مطالب جالبی وجود دارد)

مایک کمی تأمل کرد، شاید این سکوت در یک گفتگوی معمولی انسانی ناراحت‌کننده به نظر می‌آمد، اما فرشته آن را به‌طور کامل درک می‌کرد، چون می‌دانست لحظه‌ای مقدس برای روح مایکل توماس است. شاید ده دقیقه‌ای چیزی نگفت، اما فرشته کاملاً شکیباً بود و هیچ نشانه‌ای از بی‌حوصلگی یا بی‌صبری نشان نداد. مایکل فهمید که این فرشته وجودی نامحدود است و آن احساساتی که انسان‌ها تجربه می‌کنند را ندارد، چون واقعیت انسان خطی است، انسان دچار بی‌صبری و بی‌حوصلگی و ... می‌شود.

- می‌خواهم مورد عشق باشم و تمام هستی به من عشق بورزند. می‌خواهم در زندگی آرامش داشته باشم. مایکل کمی مکث کرد. دیگر نمی‌خواهم در ارتباطم با مردم دیگر هیچ نگرانی و مشکلاتی داشته باشم. دیگر نمی‌خواهم نگران پول باشم. می‌خواهم رها (آزاد) باشم. از تنها بودن هم خسته شده‌ام. خوب، من برای دیگر موجودات این جهان معنی و ارزشی دارم، می‌دانم که بودنم هدفی دارد، و اگر آن هدف خودم را انجام دهم، در طرح خدایی مناسب و درست است. دیگر نمی‌خواهم فردی باشم که قبلاً بودم. می‌خواهم مثل تو باشم. مایک دوباره مکث کرد. وقتی خانه رفتم، این‌ها را می‌خواهم.

- پس، مایکل توماس باهدف خالص، تو، آنچه می‌خواهی را خواهی گرفت!

گویی درخشش فرشته بیش از قبل شده بود. او که به‌تمامی سفید بود، در آن زمان، رنگی طلایی به خود گرفت.

- اما تو باید مسیری از پیش تعیین‌شده را بروی، و باید این کار را داوطلبانه و با خواست و انتخاب خود انجام دهی. سپس، به تو جایزه‌ی رفتن به خانه داده می‌شود، این کار را خواهی کرد؟

- بله.

مایکل به تدریج شروع به تجربه‌ی احساسی کرد که فقط می‌شد آن را حمام عشق نامید. هوا متراکم‌تر می‌شد. امواج آن فرشته شدیدتر می‌شد و بر پاهای مایکل قرار می‌گرفت. او نسیمی را از میان ستون فقرات خود حس کرد. بی‌اختیار، با ارتعاش شدیدی به لرزش درآمد، چیزی که قبلاً هرگز تجربه نکرده بود. چنان سریع بود که مانند یک بوق ممتد به نظر می‌آمد. از بدنش بالا آمد و تا سرش رفت. رویای او تغییر کرد: انوار آبی روشن بنفش که با تابش سفید تعامل داشت.

مایکل با ترس پرسید: چه شده است؟

- خواست تو، در حال تغییر دادن واقعیت تو است.

مایکل خیلی ترسیده بود: متوجه نمی‌شوم.

فرشته باحالتی دلسوزانه گفت: می‌دانم. از این که خدا را داخل وجود خودت می‌کنی، نترس. این همان یکی شدنی است که تو خواسته‌ای، و برای سفرت به خانه لازم است. بعد فرشته از کنار تخت مایکل دور شد.

- مایکل که ترسیده بود گفت: خواهش می‌کنم الان نرو.

- فقط دارم خودم را با ارتعاش جدید تو تنظیم می‌کنم، وقتی کارمان تمام شد، من رفته‌ام.

- متوجه چیزی که می‌گویی نمی‌شوم، اما حالا دیگر نمی‌ترسم.

فرشته دوباره خندید، در خنده‌اش چنان عشق و لذتی داشت که مایکل را متحیر کرد. مایکل متوجه شد که رازی وجود ندارد. بنابراین به صحبت ادامه داد.

- وقتی می‌خندی چه اتفاقی می‌افتد؟ آن بر درون من تأثیر می‌گذارد، احساسی که قبلاً نداشته‌ام.

فرشته از شنیدن آن سؤال خوشحال شد:

- آنچه می‌شنوی و حس می‌کنی، رویکردی است که مستقیماً از قدرت خدا می‌آید. خنده یکی از معدود چیزهایی است که بدون هیچ تغییری از پرده رد می‌شود و به سمت ما می‌آید.^۱ تابه‌حال تعجب نکرده‌ای که چرا انسان‌ها تنها موجودات فیزیکی‌ای هستند که می‌توانند بخندند؟ شاید فکر کنی که حیوانات هم می‌خندند، اما آن‌ها فقط به محرکه‌ها عکس‌العمل نشان می‌دهند. شما تنها موجوداتی هستید که جرقه‌های حقیقی خرد معنوی را دارید که باعث این مشخصه‌ی منحصربه‌فرد می‌شود، تنها موجوداتی که می‌توانید از یک فکر یا ایده انتزاعی شوخی درست کنید. پس کلید، آگاهی (هوشیاری) شما است. حرف من را باور کن، خنده مقدس است، و درمانگر.

آن طولانی‌ترین توضیحی بود که فرشته تا آن زمان داده بود. مایک فکر کرد که می‌تواند دیگر موارد حقیقی را نیز از فرشته بپرسد.

- اسم تو چیست؟

- من اسمی ندارم.

بازهم سکوت بود و وقفه‌ای طولانی.

- تو چطور می‌دانی؟

- همه من را می‌دانند، مایکل توماس. و من همه را می‌دانم. برای همین وجود دارم.

^۱ بارها توضیح داده‌اند که خنده و لذت و عشق، سه انرژی‌ای هستند که بدون هیچ پالایه‌ای از پرده رد می‌شوند.



- من که جواب تو را متوجه نشدم.

- می‌دانم. بعد فرشته خندید، نه خنده‌ای به این سؤال، بلکه به این که مایکل می‌خواست بیشتر بداند. در هر کاری که آن فرشته می‌کرد، عشق بود.

- این راهی که تو از آن نام می‌بری چیست، فرشته عزیز؟ البته بعد برای استفاده از کلمه عزیز کمی خجالت کشید. فرشته انرژی‌ای پدرا نه داشت، مثل یک برادر، یک خواهر و او می‌خواست با آن انرژی بماند و از فکر این که آن فرشته برود می‌ترسید.

- مایکل، وقتی به واقعیت خود برگشتی، منتظر ماجرابی باش که چندین روز طول خواهد کشید. وقتی آماده شدی، آن، شروع سفر را نشان خواهد داد. از تو خواسته می‌شود که به ۷ خانه سفر کنی، و در هر یک از آن‌ها وجودی مثل من را خواهی دید، که هر کدام هدفی خاص دارند. شاید این سفر برایت چیزهایی شگرف یا خطرناک داشته باشد، اما یادت باشد که در هر زمانی که بخواهی می‌توانی ترک کرده و ادامه‌ی سفر را نروی. در طی این سفر تغییر کرده و خیلی چیزها یاد خواهی گرفت. از تو می‌خواهم که رویکردهای خدا را مطالعه کنی. اگر این هفت خانه را بروی، در برگشت به خانه پیش روی تو ظاهر خواهد شد. و مایکل توماس باهدف خالص (فرشته کمی مکث کرد)، به محض این که آن در را باز کنی، در خانه خواهی بود.

مایک نمی‌دانست چه بگوید. حس آزادی می‌کرد، اما درعین حال از رفتن به سمت ناشناخته‌ها کمی عصبی هم بود. شاید هم این فقط یک رویای بی‌معنی بود! اصلاً واقعیت کدام است، و خیال کدام؟

فرشته که باز هم احساسات مایک را دریافت کرده بود گفت: مایکل توماس باهدف خالص، آنچه پیش روی تو است واقعی است.

با این اتفاق، مایک دیگر به توانایی‌های آن فرشته شک نکرد. یک جورایی حس می‌کرد که دانستن تفکرات توهین‌کننده است، اما از طرف دیگر فکر می‌کرد خیلی محترمانه و افتخار دهنده است!

- خوب، حالا چه اتفاقی می‌افتد؟

- تمایل (خواست، قصد) خود برای رفتن به این سفر را اعلام کن. پس حالا به وضعیت آگاهی انسانی خود برگرد. البته، بعضی چیزها را باید همیشه به یاد داشته باشی: چیزها همیشه آن‌گونه که به نظر می‌رسد نیستند، مایکل. همین‌که جلوتر می‌روی، به این واقعیتی که در حضور من تجربه کردی نزدیک‌تر خواهی شد. پس با نزدیک‌تر شدن تو به آن در، شاید نیاز داشته باشی که یک روش وجود جدید را ایجاد کنی، شاید کمی بیشتر از آنچه قبلاً بوده‌ای.

مایک چیزی از این گفته‌ها متوجه نشد، اما با دقت گوش می‌کرد. فرشته ادامه داد:

- مایکل توماس باهدف خالص، باید سؤال دیگری را از تو بپرسم.

مایک که علیرغم صادق بودن در خواسته‌اش برای رفتن به این سفر، با این گفته حس اعتمادبه‌نفسش کمی پایین آمد، گفت: آماده‌ام، سؤال چیست؟

- مایک توماس باهدف خالص، آیا خدا را دوست داری؟

مایک از این سؤال تعجب کرد، البته که خدا را دوست داشت، این دیگر پرسیدن نداشت.

- همان‌طور که خودت در قلب من می‌بینی، و احساسات من را می‌دانی، من عاشق خدا هستم.

بازهم کمی سکوت، و مایکل مطمئن بود که فرشته از این جواب خوشحال بود.

فرشته، که مایک عشق او به خودش را حس می‌کرد، به مایکل رسید و از گلوی او عبور کرد. مایکل حس آرامش عجیبی در گلویش حس کرد و دیگر دردی در گردن داشت، اما بلافاصله استفراغ کرد.

آماده‌سازی (شروع سفر)

پرستار به مایکل در حال استفراغ گفت: سرت را ببر سمت چپ، به سمت ظرف تخلیه.

آن شب هم مانند هر جمعه دیگری اتاق اورژانس پر بود. این بار ماه کامل باعث چیزها شده بود. اگرچه بیمارستان‌ها دانشی در مورد ستاره‌شناسی یا متافیزیک نداشتند، اما در مواردی که ماه در این حالت قرار داشت، کارکنان اضافی را در بخش اورژانس قرار می‌دادند.

پرستاری که مایک را تا اتاق اورژانس همراهی کرده بود پرسید: به هوش هستی؟

- بله.

سرش در چند جا ضربات بدی خورده بود، و صورتش هم آسیب شدیدی دیده و شکسته بود. رادیولوژی محل شکستگی را نشان داد. پرستار پس از انجام کارهایش رفت و مایک و همسایه‌اش تنها ماندند.

مایک چشم‌هایش را باز کرد و در همان لحظه درد تندی در چانه‌اش حس کرد، ظاهراً به دنیای عادی برگشته و دیگر خواب فرشته‌ها را نمی‌دید!

همسایه‌اش گفت: تو مدتی بی‌هوش بودی دوست من. چانه‌ات را جا انداخته‌اند و چند بخیه هم بر صورت داری، پس بهتر است حرف نزنی.

وقتی مایک بیدار شد، متوجه شد در مکان دیگری است. در مکانی آرام و ساکت در تختی دراز کشیده است. دید که در بیمارستان است، اما در اتاقی خصوصی. فکر کرد که چه بیمارستان قشنگی است. بیشتر نور آن اتاق از پنجره‌ای مشرف بر یک دریاچه زیبا می‌آمد. دیوارها و وسایل و ظاهر هتل خیلی تجملاتی بودند. کسی آن اطراف نبود. مایکل شروع به تجزیه و تحلیل کرد. آیا گلویش را عمل کرده بودند؟ می‌توانست حرف بزند؟ دستش را به آرامی بر گلویش گذاشت تا مطمئن شود همه چیز سر جایش است. او خواست حرف بزند که دردی ناگهانی را در پشت دهان و گوش‌هایش حس کرد.

صدایی ملایم و زنانه از میان در گفت: می‌بینم که بیدار شده‌ای. می‌توانم داروی لازم برای درمان دردت را بدهم، آقای توماس. اما اگر داروی مسکن نخوری زودتر خوب می‌شوی. پس کمی بادهانت تمرین کن تا زودتر خوب شوی. پرستار به تخت او نزدیک شد.

مایک از میان دندان‌های قفل‌شده‌اش گفت: من کجا هستم؟

- شما در یک بیمارستان خصوصی در بورلی هیلز هستید آقای توماس. شما را پس از آن اتفاق اینجا آورده‌اند و شب اینجا بودید، و به زودی مرخص خواهید شد.

مایک با تعجب چشم‌هایش را باز کرد. شنیده بود هزینه بودن در چنین بیمارستانی شبی ۲ تا ۳ هزار دلار است. قلبش تندتر می‌زد. پرستار متوجه شد:

- نگران نباشید آقای توماس. همه چیز تغییر کرده است. پدر شما تمام هزینه‌ها را پرداخته است.

مایک کمی مکث کرد، پدرش که زنده نیست. شاید همسایه‌اش بوده. سعی کرد حرف بزند: شما او را دیدید؟

- البته که دیدم. او مانند شما خوش تیپ است، قدبلند و بلوند، و صدایش مثل صدای افراد مقدس است. هزینه را پرداخت کرد.

مایکل باز تعجب کرد. آنچه او شرح می‌داد همسایه‌اش نبود. اما آن‌ها مشخصات پدرش هم نبودند. پرستار رفت و با تکه‌ای کاغذ برگشت: پدر شما این را برای شما نوشته است، آیا وقتی کوچک بودید شما را پپ صدا می‌کرد؟ بعد شروع به خواندن کرد.

مایکل پپ عزیزم،

همه‌چیز آن‌جور که به نظر می‌رسد نیست. جستجوی تو از حالا شروع می‌شود. بلند شو و خودت را خیلی زود آماده سفر کن. من راه برگشت به خانه را آماده کرده‌ام. این هدیه را بپذیر و حرکت کن. این هدیه مسیر را به تو نشان خواهد داد.

مایک حس کرد نسیمی خنک از پشت او گذشته است. او با حس خوبی به پرستار نگاه کرد و درحالی‌که آن نامه را به سینه‌اش فشار می‌داد چشم‌هایش را بست. پرستار متوجه شد او می‌خواهد تنها بماند و رفت.

مایک احتمالات مختلف را در نظر گرفت. نامه نوشته بود «همه‌چیز آن‌گونه که به نظر می‌رسد نیستند». این توضیحی کافی نبود. او می‌دانست دیشب در آن درگیری سخت، خیلی از نقاط بدنش به‌سختی آسیب‌دیده‌اند و تقریباً در

حال مرگ بوده، اما حالا فقط آسیبی در چانه بود که آن هم درمان شده بود و چند بخیه کوچک بر صورت و ... آیا هدیه همین بود؟

مایکل تا زمان خواندن آن نامه، چندان آن رویای فرشته را باور نکرده بود. آیا آن مرد همان فرشته بود؟ او کسی را نمی‌شناخت که آن قدر پولدار باشد که خرج بیمارستان او را بدهد. چه کسی به‌غیراز آن فرشته در مورد سفر می‌دانست؟ پرستار پرسیده بود که آیا پدرش او را پپ صدا می‌زده؟ در نامه هم همان را نوشته بود. بعد متوجه شد؛ آها، پپ یعنی مخفف هدف خالص (Pure Purpose). پس می‌شد: مایکل توماس باهدف خالص. با دانستن این، خندید.

چند روز بعد، از بیمارستان مرخص شد. چند داروی مسکن به او دادند، اما نیازی به آن‌ها پیدا نکرد. چانه‌اش به‌سرعت خوب شد. بعد از دو روز می‌توانست غذای معمولی بخورد. آنچه برایش اتفاق افتاده بود شگفت‌آور بود. او نمی‌خواست مسکن بخورد تا شادی و خوشی‌ای که در تفکر به آن سفر معنوی به او دست می‌داد را از بین ببرد. خیلی زود، بریدگی‌ها و بخیه‌ها نیز خوب شدند.

از شغلش استعفا داد. این کاری بود که در ذهنش بارها تمرین کرده و انجام داده بود (چون شغلش را دوست نداشت). بعد با دوستش جان تماس گرفت و گفت که می‌خواهد به تعطیلاتی طولانی برود، و شاید برنگردد. جان هم برای او آرزوی موفقیت کرد، اما گفت که بهتر است هواپیمایت را از حالا رزرو کنی.

- خوب، به من بگو برنامه‌هایت چیست؟ به کسی نمی‌گویم.

مایکل می‌دانست که اگر ماجرای فرشته را بگوید، جان باور نخواهد کرد:

- باید به یک سفر خیلی شخصی بروم. این خیلی برای من مهم است. و چیز دیگری نگفت.

مایک وسایلش را جمع کرد و با خانه اش خداحافظی کرد. به دقت مهم‌ترین چیزهایش را جمع کرد. چیز زیادی نداشت، تمام آن‌ها در دو چمدان جا گرفتند: عکس‌هایش و چندین کتاب. او می‌دانست که نمی‌تواند لباس‌های زیادی بردارد، پس فقط خود را برای یک سفر کوتاه آماده کرد، فقط کتاب‌ها و عکس‌هایش را برداشت.

مایک همسایه خود را دعوت کرد و تلویزیون، دوچرخه و خیلی چیزهای دیگری که در این چند سال جمع کرده بود را به او داد. البته ماهی را هم به همسایه داد. بعد با او خداحافظی کرد، اما جک (همسایه) فرصت جواب دادن به مایک را نداشت، چون مشغول دوست جدیدش بود که در آکواریوم زندگی می‌کرد!

چند روز بعد از ترک بیمارستان، مایک دانست که در انتهای دوره آماده‌سازی است. اما نمی‌دانست که دقیقاً چه کند و کجا برود. اکنون شب شده بود و همه‌جا آرام بود. مطمئن بود که فرشته می‌داند او آماده است و فردا شروع چیزی جدید خواهد بود. مایک متقاعد شده بود که اگر قرار است کاری انجام دهد، خواهد دانست. در تمام هفته گذشته بر روی تنظیم ایمان خود کار کرده بود. تصمیم گرفت یک‌بار دیگر آن چیزهایی که با خود برداشته بود را بررسی کند.

اولین گروه عکس‌هایش بودند. عکس‌ها را برحسب زمان مرتب کرده بود. او آلبوم را باز کرد، و با دیدن عکس‌های عروسی والدینش دوباره اندوهگین شد. از عکس‌های دیگر به سرعت گذشت و دوست نداشت به آن‌ها نگاه کند تا دوباره اندوهگین نشود.

در عکس‌های عروسی، والدینش به طرف دوربین لبخند زده و از این که زندگی خود را باهم شروع کرده بودند، خوشحال بودند. لباس‌های عروسی برای مایک جالب بودند، آن تنها دفعه‌ای بود که پدرش کراوات زده بود. بعداً او لباس عروسی مادرش را در زیر شیروانی پیدا کرده بود و آن را داده بود به شخص دیگری، چون یادآوری خوش‌آیندی برایش نبود. وقتی کارش با عکس‌ها تمام شد، حس امید نسبت به آینده در او بیدار شد. مدتی طولانی به عکس نگاه کرد و گفت:

- پدر، مادر، من تنها پسر شما هستم. شما را ناامید نخواهم کرد. عاشق هر دوی شما هستم، و می‌خواهم به زودی شما را ببینم.

مایک مدت‌های بارزشی را صرف دیدن عکس‌ها کرده بود. عکس‌های خودش و مزرعه و ... هم بودند. عاشق عکسی بود که در ۶ سالگی بر تراکتور گرفته بود. آن آلبوم‌ها یک گنج بودند. مایک احساس می‌کرد چون آن آلبوم را برداشته و بدین‌وسیله به خود و والدینش احترام گذاشته، خدا خشنود است.

گروه بعدی کتاب‌هایش بودند. خیلی به آن‌ها احترام می‌گذاشت. از بس انجیل خود را خوانده بود، پاره شده بود. کتاب‌های بچگی‌اش هم بودند. که هر بار که می‌خواند یاد حال و وضعیت در آن دوران و چیزهایی که یاد گرفته بود می‌افتاد. آخری کتاب مویی دیک بود که در سن بالاتر خوانده بود، و کتاب‌های شرلوک هولمز و شعرهای مورد علاقه‌اش.

عکس‌ها و کتاب‌ها را با دقت در دو چمدان گذاشته بود تا به راحتی قابل حمل باشند. در چمدان‌ها یک مقدار لباس و چند ساندویچ هم گذاشته بود. او احساس می‌کرد آماده است، پس بر روی کف خانه‌اش که حالا خالی بود نشسته بود. یک بالش داشت که برای خواب کافی بود. آماده‌ی روبرو شدن با روز بعد بود. هیجان شروع آن سفر معنوی اجازه نداد که او شب را خوب

بخواهد. چون در ذهنش تصویر موفقیت در زندگی‌ای که تاکنون نداشته را می‌ساخت.

خانه اول

روز بعد کمی ابری بود، اما مایک آماده بود و شروع کرد. در کافه محل خود صبحانه مختصری خورد. این‌که در آن ساعت در خیابان باشد برایش عجیب بود، چون همیشه در آن ساعت در دفترش و در حال کارکردن بود و وقتی خورشید غروب می‌کرد، به خیابان می‌آمد.

وقتی از کافه بیرون رفت، با چمدان‌هایش در دست، فکر کرد که دقیقاً باید از کدام راه برود. می‌دانست نمی‌تواند از غرب برود، چون خیلی زود به اقیانوس می‌رسید. پس تصمیم گرفت که تا وقتی که راهی متفاوت جلویش آشکار شود، به شرق برود. از قرار معلوم، مایک خیلی خوب می‌توانست بر اساس ایمان خود شروع به سفر کند، اما هنوز می‌خواست که مقصد مشخصی به او نشان داده شود.

فکر کرد: اگر فقط نشانه‌هایی برای مسیری که باید بروم داده می‌شدند، شاید یک نقشه یا چیزی که وضعیت فعلی من را نشان دهد، خوب بود. این‌ها در حالی بودند که به آرامی به سمت شرق به حومه لس‌آنجلس می‌رفت. آنجا محله‌هایی بودند که به نظر بی‌انتهای می‌رسیدند. بازهم فکر کرد که آیا در مسیر درست است یا نه.

خُب، فکر کرد که نمی‌داند کجا می‌رود، اما همچنان به سمت شرق می‌رفت. موقع نهار نشست و مقداری از باقیمانده صبحانه را خورد. بازهم نمی‌دانست که آیا راه درست را می‌رود یا نه.

سرش را به آسمان بلند کرد: اگر این جایی، من به تو نیاز دارم، آن در (ورودی) کجاست؟

- تو نیاز به یک نقشه‌ی اکنون (نقشه‌ی حال) داری.

مایک صدای آشنا را شنید. بلند شد و به اطراف نگاه کرد، اما چیزی ندید. صدای همان فرشته بود.

مایک از این‌که بالاخره ارتباطی برقرار شده بود، آرام شد: آیا این را شنیدم یا این‌که فقط احساس من بود؟ پس چرا زودتر نگفتی؟

- تو همین الآن پرسیدی.

- اما الآن ساعت‌ها است که دارم راه می‌روم.

- خوب انتخاب خودت بود. چرا این قدر صبر کردی و بعد درخواست خود را با کلمات گفتی؟

مشخص بود که صدا حالتی شوخی وار دارد و می‌خواهد انتقاد را به خود مایکل برگرداند.

- یعنی فقط وقتی درخواست کمک کنم، کمک می‌گیرم؟^۹

- البته، تو یک روح آزاد، صادق و قدرتمند هستی، و می‌توانی اگر خودت بخواهی راه خودت را بسازی. تابه‌حال در تمام زندگیاات هم داشتی همین کار را می‌کردی. ما همیشه اینجا بوده‌ایم، اما فقط وقتی تو بخواهی عمل می‌کنیم. این موضوع خیلی عجیب است؟

^۹ تا انسان نخواهد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. این از قوانین خلقت است که همه‌چیز در مورد انسان فقط باید با خواست خود او انجام شود. انسان حق انتخاب آزاد دارد و هیچ چیزی، هیچ موجودی، و هیچ اصلی در این حق انتخاب آزاد انسان کوچک‌ترین دخالتی نمی‌کنند.

مایک از این منطق آزرده خاطر شده بود: خوب، حالا به من بگو کجا باید بروم؟ تمام صبح را داشتم حدس می‌زدم.

- تو درست حدس زدی! در منتهی به مسیر، جلوی تو است.

- یعنی دارم مسیر درستی را می‌روم؟

- تعجب نکن که داری مسیر درست را می‌روی، تو بخشی از همه چیز هستی، مایکل توماس با هدف خالص. اگر تمرین کنی، شهود تو بسیار قوی خواهد شد. امروز من اینجا هستم که به تو کمی کمک کنم. به جلو نگاه کن، در را خواهی دید.^{۱۰}

- من که چیزی نمی‌بینم.

- دوباره نگاه کن، مایکل توماس.

مایک به بوته‌های بلند نگاه کرد و به آهستگی متوجه شد که چهارچوب یک در نمایان می‌شود. به نظر می‌رسید که بخشی از ساختار کلی آن گیاه باشد. مایک فکر کرد که ندیدن در تقریباً غیرممکن بود، چون خیلی آشکار بود!

مایک با آگاهی از این که ادراک او در حال تغییر است پرسید: چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

- وقتی چیزها برایت آشکار شدند، تو دیگر نمی‌توانی به حالت نادانی برگردی. حالا تو به‌طور آشکار تمام درها را می‌بینی، چون خواست (تمایل، قصد) خود را برای دیدن آن‌ها نشان دادی.

^{۱۰} درست همان‌طور که ماهیچه‌های بدن با تمرین ورزشی قوی می‌شوند، شهود هم با تمرین قوی می‌شود.

اگرچه مایکل آن چیزهایی که فرشته می‌گفت را، دقیقاً متوجه نمی‌شد، اما کاملاً آماده‌ی رفتن به آن سفر بود. آن حصار دیگر در به نظر نمی‌رسید، بلکه کاملاً یک در شده بود. در جلوی چشم او تغییر کرده بود.

- عجب معجزه‌ای.

- درواقع هیچ معجزه‌ای نیست! اتفاقی که افتاده این است که هدف (خواست) معنوی تو کمی تغییر کرده است، و چیزهایی که در ارتعاش با سطح واقعی تو هستند حالا برایت قابل دیدن می‌شوند. این یک معجزه نیست. روش کارش این‌گونه است.

- یعنی می‌گویی که آگاهی (هوشیاری) من می‌تواند واقعیت را تغییر دهد؟

- حقیقت، ذات و جوهره خدا است و همیشه ثابت است. اما آگاهی انسانی تو فقط آن واقعیت‌هایی را نشان می‌دهد که تو دوست داری تجربه کنی. وقتی تغییر کنی، قسمت‌های بیشتری از حقیقت آشکار می‌شوند. و البته تو نمی‌توانی به عقب برگردی.

مایک در حال درک کردن موضوع بود. اما قبل از رفتن از میان آن دری که آشکار شده بود، باید یک سؤال دیگر هم می‌پرسید:

- تو گفتی که من وجودی با حق انتخاب آزاد (اختیار کامل) هستم. پس چرا اگر انتخاب کنم که به عقب برگردم نمی‌توانم به عقب برگردم؟ اگر بخواهم واقعیت جدید را فراموش کرده و به آن ساده‌تر برگردم چه؟ آیا آن اختیار کامل اینجا کاربرد ندارد؟

- فیزیک معنویت این اصل را ایجاد کرده که تو نمی‌توانی از آگاهی بالاتر به پایین‌تر برگردی. البته، اگر تو واقعاً چنین انتخابی بکنی، آن وقت نوری که به تو داده شده را انکار کرده و خودت را نامتوازن خواهی کرد. البته که

برمی‌گردد. چون انتخاب خودت است. اما این‌که انسان سعی در نادیده گرفتن چیزی که می‌داند حقیقت است داشته باشد، تأسف‌آور است. و این‌که، داشتن یک ارتعاش دوتایی برای مدتی طولانی ممکن نیست.

مایک این‌ها را درک نکرد. اما جواب سؤالش را گرفته بود. هر همان‌که بخواهد می‌تواند به شهر برگردد. انتخاب با خودش بود. اما دانسته بود که اگر برگردد، نامتوازن شده و مریض خواهد شد. البته او می‌خواست به جلو برود. پس چمدان‌هایش را برداشت و به سمت در قدم برداشت.

مایک که هیجان‌زده بود، سریع از در گذاشت.

یک موجود شوم نیز با او به درون رفت و بعد بلافاصله محو شد، و وقتی مایک به راه افتاد، به‌طور پنهانی دنبالش رفت.

مایکل می‌رفت و پس از مدتی، شهر لس‌آنجلس و حومه‌اش محو شدند و دیگر دیده نمی‌شدند. گویی هیچ نشانه‌ای از تمدن دیده نمی‌شد. او بدون هیچ فکری از مسیر می‌رفت. مثل بچه‌ای که بدون فکر و با لذت در حال باز کردن هدایای تولدش است. بعد متوجه شد که قدم‌به‌قدم در حال عمیق‌تر شدن در دنیای دیگری است. این سفر او را به واقعیتی می‌برد که خیلی متفاوت از واقعیتی بود که قبلاً داشت.

ناگهان متوجه چیزی شد و به اطراف نگاه کرد. چه بود؟ یک تصویر سبز تیره را دید که به‌سرعت پشت تخته‌سنگی پنهان شد.

فکر کرد: حتماً از حیوانات این سرزمین است.

مسیری که پیش رو داشت، مانند همان مسیری بود که پشت سر گذاشته بود، تپه پشت تپه. مسیر خیلی زیبا بود، درختان و سبزه‌ها و شکوفه‌های زیبا.

برای استراحت متوقف شد. ساعتی نداشت، اما موقعیت خورشید نشان می‌داد که وقت نهار است. باقیمانده صبحانه را خورد.

به اطراف نگاه کرد و دید همه جا آرام است. نه پرنده‌ای، نه حشره‌ای، و ... خیلی عجیب بود.

متوجه شد که دیگر غذایی ندارد. اما می‌دانست که تنها نیست و خدا به طریقی از او حمایت خواهد کرد. داستان موسی در بیابان را به یاد آورد. موسی ۴۰ سال با قبیله‌ای از بنی اسرائیل در بیابان بود. و در این ۴۰ سال غذای آن‌ها از آسمان می‌آمد. با خود فکر کرد که تمام آن‌هایی که از موسی پیروی می‌کردند مانند نوجوانان کله‌شق بودند. می‌توانم آن‌ها را ببینم که به والدین خود شکایت می‌کنند: هی، از وقتی بچه بودم این ششمین بار است که این صخره را می‌بینم. ما داریم دور خودمان می‌چرخیم. چرا؟!^{۱۱}

مایک آن داستان را در ذهن خود تصور کرد و خندید، فکر کرد الان خودش هم آن صخره را می‌بیند. مانند اسرایلی‌ها در آن بیابان، نمی‌دانست کجا می‌رود و غذایی هم نداشت. از این شباهت خنده‌اش می‌گرفت.

^{۱۱} کرایون می‌گوید که داستان موسی و قوم بنی اسرائیل در بیابان استعاره‌ای (تمثیلی) نیست و واقعی است. آن‌ها ۴۰ سال در بیابان دور خود می‌چرخیدند و خدا هر روز از آسمان به آن‌ها غذا می‌داد. و باز هم آن قوم هر شب که غذا را می‌خوردند و سیر می‌شدند نگران و مضطرب می‌شدند که آیا فردا هم چیزی برای خوردن خواهیم داشت! فکر نمی‌کردند که خدایی که این‌همه سال به آن‌ها از آسمان غذا داده، فردا هم آن‌ها را تأمین خواهد کرد.

البته این موضوع ربطی به این قسمت داستان ندارد اما به‌رحال گفتنش خالی از لطف نیست: چرا موسی آن‌همه سال در بیابان چرخید؟ چون نمی‌توانست قومی که دارای آگاهی (هوشیاری) پایین باشند را به سرزمین موعود ببرد. اگر می‌پرد هیچ تغییری در آن قوم حاصل نمی‌شد. موسی ۴۰ سال در بیابان گشت و حدود ۲ نسل از آن قوم عوض شدند و آگاهی آن‌ها بالا رفت، بعد وارد سرزمین موعود شدند.

شاید به خنده‌اش افتخار داده شد، یا شاید هم‌زمانش رسیده بود، چون در سر پیچ بعدی اولین خانه را دید. خانه‌ای به رنگ آبی روشن. چه خانه‌ی زیبایی بود. مشخص بود که خانه اول است، چون هیچ ساختمان دیگری در آن اطراف نبود.

به خانه که نزدیک شد، رنگ آبی درخشان نمایان‌تر می‌شد. نزدیک‌خانه بر روی تابلویی نوشته بود: **خانه نقشه‌ها**. متوجه شد که این دقیقاً همان چیزی است که خواسته بود. حالا می‌توانست از قبل مقصد خود را مشخص کند و بقیه مسیر را در عدم قطعیت به سر نبرد. داشتن یک نقشه خیلی مفید بود.

ناگهان، درِ خانه باز شد و یک وجود زیبا به رنگ آبی نمایان شد. حتماً یک فرشته بود، چون فراتر از واقعیت و بزرگ‌تر از انسان بود. وجود او در هوا حس بزرگی و عطری خوش پراکنده می‌کرد. یک‌بار دیگر مایکل توانست ارتعاشاتی که از بدن او خارج می‌شود را دریافت کند.

- خوش‌آمدی مایکل توماس باهدف خالص.

این فرشته، برخلاف فرشته‌ای که در رؤیا دیده بود، کاملاً قابل‌دیدن بود و مایکل می‌توانست بروز راحتی و لذتی که از او متساع می‌شد را حس کند. مایکل از داشتن چنین همراهی خوشحال و سپاسگزار بود. به فرشته سلام کرد:

- سلام، آبی زیبا.

بعد پشیمان شد، شاید فرشته دوست نداشت او را آبی صدا کنند. شاید این ذهن انسان است که رنگ آبی را به وجود می‌آورد و واقعاً وجود ندارد. شاید حتی آن فرشته رنگ را هم دوست نداشته باشد! فرشته فکر او را حس کرد:

- من برای همه آبی هستم مایکل توماس باهدف خالص. و نامی که گفتمی را با لذت می‌پذیرم. لطفاً وارد خانه نقشه‌ها شو.

این بار مایکل از این که فرشته فکرش را متوجه شده بود، خوشحال شد. البته همان‌طور که فرشته‌ی قبلی گفته بود نخوانده بود، بلکه حس کرده بود. داخل خانه خیلی زیبا بود، بیرونش ساده بود اما داخلش خیلی زیبا بود. یادش آمد که آن فرشته گفته بود: همه‌چیز همان‌طور که به نظر می‌رسد نیست. و متوجه شد که این بخشی از واقعیت عجیب آگاهی او است.

مایک به دنبال فرشته از سالن‌های آن خانه گذشتند. در دیوارها ده‌ها هزار سوراخ بود که در هر کدام یک طومار بود. به نظر می‌رسید که دیوارها انتهایی ندارند. مایکل هنوز نمی‌دانست داخل طومارها چیست، اما حتماً نقشه بودند. ولی چرا آن قدر زیاد؟

مایک پرسید: آیا ما تنها هستیم؟

- فکر می‌کنم بستگی به این دارد که منظور تو از تنها چه باشد. تو داری به قراردادهایی نگاه می‌کنی که هر انسانی با این سیاره دارد.

فرشته از کلمه «قرارداد» استفاده کرده بود، معنی آن چیست؟

- چیزی که گفتمی را متوجه نشدم.

- تا قبل از این که این سفر را تمام کنی، متوجه خواهی شد. اینجا چیز ترسناکی نیست مایکل. همه‌چیز سر جایش است و ملاقات تو از اینجا مورد احترام است. هدف تو خالص است، و تمام ما این را تأیید می‌کنیم. آرام باش و از عشق ما لذت ببر.

سخنان آن وجود آبی بر مایکل تأثیر گذاشتند. هیچ کس در دنیا نمی توانست چیزی آن قدر تأثیرگذار به مایکل بگوید. آن موجود مقداری ارتعاش عشق به مایکل داد. و مایکل احساسی را تجربه کرد که تا آن موقع نکرده بود.

فرشته گفت: مورد عشق بودن یک حس شگفت‌انگیز است، درسته؟

- این حسی که الان دارم چیست؟ نزدیک است گریه کنم.

- مایکل، تو داری به ارتعاش دیگری می‌روی.

- من متوجه چیزی که گفتی نمی‌شوم، آقا. بعد بازهم فکر کرد که شاید با گفتن آقا باعث ناراحتی او شده. و البته فرشته این را حس کرد.

- به من بگو آبی. من جنسیتی ندارم. اما به علت اندازه و صدایم تو فکر می‌کنی من باید مرد باشم. بعد در مورد ارتعاش توضیح داد: ساختار سلولی انسانی تو، در سطوح ارتعاشی متفاوتی، امکان وجود دارد. آن ارتعاشی که قبلاً داشتی را می‌توانیم ارتعاش شماره ۱ بنامیم. تو با آن آشنا بودی و مطابق سطح تو بود. ولی برای این سفر، تو باید بالاتر بروی، تو از میزان ارتعاش ۶ یا ۷ می‌گذری، تا بتوانی به سمت هدف خود بروی. آنچه حالا داری به سمتش می‌روی را می‌توانیم شماره ۲ بنامیم، چون برای این که تو آن‌ها را متوجه شوی نام بهتری نداریم که بر آن‌ها بگذاریم. همان‌طور که گفتیم، هر سطح ارتعاش، آگاهی (هوشیاری) بالاتری در مورد حقیقت (واقعیت حقیقی) خدا می‌دهد. آنچه تو الان حس می‌کنی، آگاهی عشق است. عشق، ملموس و قدرتمند است، مایکل. ارتعاش جدید تو به تو اجازه می‌دهد که بیشتر از هر زمان دیگری آن را حس کنی. این ذات و جوهره این خانه است. و وقتی به هر خانه دیگر که در مسیرت است می‌روی، شدت آن بیشتر می‌شود.

مایکل پرسید: آیا تو یک معلم هستی؟

- بله، هرکدام از فرشته‌ها برای هدفی در هر یک از خانه‌ها است، به‌غیر از آخری. من باید چند مورد مربوط به خانه خود را افشا کنم، و دیگر فرشته‌ها هم. وقتی به پایان رسیدی، دیدگاه کلی تو در مورد نحوه کارکرد چیزها در این جهان خیلی متفاوت از الآن خواهد بود. در اینجا من ابزار بیان کردن هدفت را به تو می‌دهم، تو در اینجا در این خانه هستی که نقشه قرارداد خود را بگیری. قبل از ادامه سفر، هرروز صبح من آشکار شده و به چند سؤال پاسخ می‌دهم. خیلی مهم است که این اولین خانه است، چون تو را برای سفر کمک خواهد کرد. حالا، من از تو می‌خواهم که از هدایای ما لذت ببری، که شامل تأمین معاش و استراحت هستند.

مایکل بازهم دنبال فرشته، که حالا حس می‌کرد دوستش است، راه افتاد. آن‌ها وارد یک باغ داخلی شدند که در آن، با روش کشاورزی خیلی دقیقی، تمام سبزی‌های و میوه‌ها ردیف به‌ردیف وجود داشتند. مایکل می‌توانست عطر نان را نیز که در جای دیگری پخته می‌شد حس کند.

- چه کسی از این خانه نگهداری می‌کند؟ تنها کسی که من اینجا می‌بینم تو هستی. و آیا تو هم غذا می‌خوری؟

- مایکل، هر خانه‌ای یک فضا مانند اینجا دارد؛ و نه، من غذا نمی‌خورم. این باغ فقط برای انسان‌هایی مانند تو است که این مسیر را طی می‌کنند و در مسیر یادگیری هستند. این باغ مراقب‌های زیادی دارد که تو حالا نمی‌بینی. این روش ما برای افتخار دادن به تو و هدف تو است.

مایکل حالا آن مورد حمایت بودن را احساس می‌کرد. بالاخره به منطقه استراحت خاصی رسیدند که تخت سفیدی با ملحفه‌های نرم سفید داشت. بالش‌های نرم و ملایم وعده یک خواب راحت و عمیق را می‌دادند. مایکل تحت تأثیر نظم و دکوراسیون آن خانه قرار گرفته بود.

- تمام این برای من است؟

- برای تو و دیگران. این برای هر کسی که هدفش مانند تو است آماده شده. در اتاق دیگر غذایی خوشمزه خورد. غذایی که تابه‌حال نخورده بود و برای یک نفر خیلی زیاد بود.

- هر چه می‌خواهی بخور مایکل. اما چیزی را با خود برندار. این بخشی از اثبات پیشرفت تو است، و البته دلیلش را بعداً متوجه خواهی شد. این را گفت و رفت.

غذا را که خورد، خیلی خسته شده بود. علیرغم حرف فرشته قدری از آن غذا را در کیفش گذاشت که شاید در راه احتیاج شود. با خودش فکر کرد آن‌ها خودشان ظرف‌ها را خواهند شست. به تخت رفت و بلافاصله خوابش برد.

صبح بعد، حس تازگی داشت. بلند شد و به اتاق نهارخوری کناری رفت و به‌جای ظرف‌های کثیف دیشب، صبحانه‌ای خوشمزه دید. سیب‌زمینی سرخ‌کرده و تخم‌مرغ و نان‌های خوشمزه. صبحانه را تنها خورد و در همین حین با خود فکر می‌کرد که آیا درخواستش برای ترک کردن تجربه‌اش در زمین درست بوده یا نادرست. آن‌هایی را که ترک می‌کرد چه اتفاقی برایشان می‌افتاد؟ آن‌ها ظرفیت تجربه‌ی این ارتعاشی که او قرار است به آن برسد را ندارند. آیا کار منصفانه‌ای کرده بود. نگران دوستان و همکارانش شد، حتی نگران دختری شد که قبلاً عاشقش بود.

با خودش فکر کرد: چه اتفاقی در حال افتادن است؟ دارم با همه همدردی می‌کنم. من زیاد از این کارها نمی‌کردم. آیا حالا کار بدی می‌کنم؟ آیا یعنی دارم راه اشتباهی می‌روم؟ باید برگردم؟

ناگهان، آبی در آستانه در ظاهر شد و گفت: این که چنین سؤالی را بررسی، غیرقابل اجتناب است. بازهم آنچه درون مایکل بود را حس کرده بود.

- در مورد این چیزها بیشتر بگو. من نیاز به راهنمایی دارم. فکر می‌کنم که آیا دارم کار درستی را می‌کنم یا نه.

- کار خدا شگفت‌آور است، مایکل توماس باهدف خالص. و لازمه (شرط اصلی) یک انسان نورانی (روشن‌بین) بودن این است که: اول، از خودت مراقبت کن، و به سفر احترام بگذار، آن وقت این‌ها به صورت هماهنگ به دیگران منتقل خواهند شد، چون خواست (قصد و نیت) یک فرد بر خیلی‌ها تأثیر می‌گذارد.

- بازهم آنچه می‌گویی را کاملاً درک نکرده‌ام.

- حتی اگر حالا نتوانی این را درک کنی، به تو می‌گویم که عمل تو بر خیلی‌ها تأثیر می‌گذارد، و به آن‌ها فرصت تصمیم‌گیری را می‌دهد. اگر تو در این لحظه اینجا نبودی، آن‌ها آن فرصت‌ها را نداشتند. به این چیزها اعتماد کن و خودت را مقصر قلمداد نکن.

مایک حس کرد که بار بزرگی از دوش او برداشته شده است. اگرچه نمی‌توانست آنچه آبی گفته بود را کاملاً درک کند، اما به‌رحال همین که فرشته آن را گفته بود او را راضی کرد، و حس بسیار بهتری داشت. بعد به دنبال فرشته راه افتاد.

- کجا می‌رویم؟

- باید به تو نقشه‌ی خودت را بدهم. خُب، همین جا بایست.

آن‌ها در میان یک اتاق بزرگ آبی ایستادند. آبی به سمت دیوار به کنار نزدبانی رفت و گفت: بیا اینجا مایکل.

سپس از مایکل خواست که از نردبان بالا رفته و نقشه‌ای که اسم او بر رویش نوشته را بردارد. مایکل متوجه شد که بر روی هر نقشه اسمی نوشته شده است. در واقع شاید دو اسم بود، یکی به حروفی شبیه عربی و دیگری به حروفی شبیه رومی بود. آن‌ها بر اساس حروف الفبا نبودند. آبی مکان دقیق نقشه مایکل را گفت و پس از مدتی، مایکل توانست آن را پیدا کند.

سرانجام، آن را پیدا کرده بود. بر روی آن نوشته شده بود: مایکل توماس. و البته علامت دیگری به زبان سانسکریت بود. مایکل فکر کرد حتماً آن‌ها زبان فرشته‌ای هستند. فرشته به او گفت که به اطرافش نگاه نکند. فقط آن را بردارد و پایین بیاید. مایکل داشت پایین می‌آمد که چشمش به گروه دیگری از اسم‌ها افتاد و حس کرد که قلبش از تپش بازایستاده است. نام پدرانش آنجا بودند. ظاهراً طومارها به صورت گروه‌های خانوادگی چیده شده بود. چندین اسم بودند. بعضی از آن‌ها را نمی‌شناخت و فکر کرد که آن اسم‌ها در میان اسم‌های خانواده‌اش چه می‌کنند.

فرشته از پایین صدا زد: مایکل.

- دارم می‌آیم، آقا. مایکل با خجالت این را گفت. البته می‌دانست که آبی می‌داند او به چه فکر می‌کند، اما نمی‌خواست سؤالی بکند که مطابق قوانین آنجا نباشد. طومار را آورد و به آبی داد. آبی نگاهی طولانی به مایکل کرد. مایکل عشق آبی را حس کرد، و حس کرد که نیازی به گفتن کلمه‌ای نیست، چون می‌توانستند بدون گفتن کلمه‌ی باهم ارتباط برقرار کنند. با خود فکر کرد که چه چیز عجیبی!

- مایکل توماس باهدف خالص، این نقشه‌ی زندگی تو است. به طریقی تو را از اینجا هدایت می‌کند. با عشق کامل به تو داده می‌شود، و یکی از باارزش‌ترین دارایی‌های تو است.

مایک سخنان آن فرشته در بیمارستان را به یاد آورد که گفته بود این انرژی نوین خیلی فعال تر از قبلی است. سؤالی برایش پیش آمد: آیا نقشه به روز شده است؟

- به روز شده تر از آنچه تو می توانی خواهی. مایک متوجه شد که آبی می خندد.

نقشه را به مایکل داد و او مانند بچه‌ای که هدیه‌ای می گیرد چند لحظه‌ای با آن خوش بود. مایک مقدس بودن آن لحظه را حس می کرد و با مراسمی نقشه را باز کرد. فرشته که می دانست چه خواهد شد لبخند می زد.

وقتی مایکل نقشه را باز کرد، آن هیجان و شگفتی‌اش به ناگهان از بین رفت.

نقشه سفید بود! فقط در مرکز آن نقشه و به صورتی که باید با دقت دیده می شد، یک گروه سمبل‌ها و حرف بودند. مایکل دقیق تر نگاه کرد، یک فلش به سمت یک نقطه کوچک قرمز بود. در کنار آن فلش نوشته بود «تو اینجا هستی». در کنارش یا نشانه کوچک بود که نوشته بود: خانه نقشه‌ها. در حدود سه سانتی‌متر کنارش هم همه چیز در نقشه مشخص بود. نقشه فقط منطقه‌ای حدود ۱۰۰ متری از جایی که مایک در آن بود را نشان می داد!

مایک با تندی گفت: این دیگر چیست؟ داری شوخی فرشته‌ای می کنی؟ من این همه راه را تا این خانه آمدم که نقشه‌ام را بگیرم. اینجا خانه نقشه‌هاست خیر سرش.

- چیزها همیشه آن طور که به نظر می رسد نیستند مایک توماس باهدف خالص. این هدیه را بگیر و با خودت نگهدار.^{۱۲}

^{۱۲} قرارداد آخری، بودن درجایی است که برای همه و رسیدن کل انسانیت به یگانگی بهترین مکان و بهترین کار است. خوب، مایکل داشت به سمت قراردادش می رفت، اما

البته آبی جواب مستقیمی به سؤال او نداده بود، و مایکل هم حس کرد که درست نیست چیزی دیگری بگوید. پس آن نقشه ی بی‌مصرف را تا کرد و در چمدانش گذاشت و به‌طرف دررفت، فرشته هم دنبالش رفت. وقتی از در بیرون رفت، فرشته به او گفت:

- مایکل توماس باهدف خالص، قبل از این‌که سفر را ادامه دهی، از تو سؤالی دارم.

- بگو دوست آبی من، سؤال چیست؟

فرشته خیلی جدی پرسید: مایکل توماس باهدف خالص، آیا عاشق خدا هستی؟

برای مایکل عجیب بود که آن فرشته‌ی رؤیایش در بیمارستان هم همین سؤال را پرسیده بود، و حتی با همین جدیت. تعجب کرد که اهمیت این سؤال در چه می‌تواند باشد.

مایکل مستقیم به‌صورت آبی نگاه کرد و صادقانه گفت: استاد آبی و عزیز من، همان‌طور که خودت هم از قلب من خبرداری، بدون هیچ تردیدی خدا را دوست دارم.

- پس بگذار چنین باشد. فرشته این را گفت و به داخل رفت و در را بست.

اکثر انسان‌ها نمی‌روند و مشغول کارهای خود هستند و خودشان در زندگی بدون توجه به کل انسانیت چیزهایی برای خودشان می‌خواهند. این انسان‌ها امکان دارد که هر لحظه خواسته خود را تغییر دهند و هر دفعه چیزی بخواهند، پس ممکن است که قرارداد و جایی که انسانی که برای خدا حرکت می‌کند، هر روز تغییر کند. (البته این‌یکی از دلایلی است که نقشه فقط حال را نشان می‌دهد). اگر به جملات عرفا و اساتید بزرگ معنوی هم توجه کنید گفته‌اند که ما هر روز زندگی می‌کنیم، روز به‌روز زندگی می‌کنیم. و برای همین گفته‌اند هر روز که از خواب بیدار می‌شوی بگو که: خدایا، من باید کجا باشم، من را همان‌جایی ببر که باید باشم. پس آن نقشه نقشه‌ی لحظه بود، بستگی به خواسته‌ی انسان‌های دیگر بهترین مکان برای مایکل را نشان می‌داد. (موضوع قرارداد و کارما پس از خانه اول به‌اختصار شرح داده‌شده است)

مایک تعجب کرد، پیش خودش فکر کرد که فرشته حتی یک خداحافظی هم نکرد. هوا خوب بود. مایکل چمدان هایش را بررسی کرد. غذا هم سر جایش بود. البته نقشه هم بود. با خود فکر کرد: تصور کن نقشه‌ای داری که فقط به تو می‌گوید که در آن لحظه کجا هستی! چه زحمتی می‌کشد، خُب خودم می‌دانم کجا هستم. این خانه چه جای عجیبی بود.

او خندید. خنده‌اش به تمام اطرافش انتقال یافت، و البته به آن موجود شوم سبزی که او را دنبال می‌کرد. هرچند مایکل نمی‌دانست که آیا آن موجود دارد او را دنبال می‌کند یا این‌که راه خودش را می‌رود. ولی آن موجود سبز یک هدف داشت، این‌که نگذارد مایک هرگز به خانه آخر برسد.

قبل از خانه دوم، در مورد سیستم واقعی انسان بر روی زمین توضیحاتی داده می‌شود. (این قسمت ۵ صفحه ای جزء متن اصلی داستان نیست)

اول، در مورد بُعد: می‌دانیم که اجسام سه بعد دارند، طول و عرض و ارتفاع. انیشتین گفت که بعد چهارم، زمان است. پس جهان فیزیکی سه بعد (یا بهتر است بگوییم چهار بعد) دارد. می‌توانید جسمی را تصور کنید که طول نداشته باشد؟ نه، چنین جسمی نمی‌تواند وجود داشته باشد. در مورد سه بعد دیگر هم همین‌طور است. اما این جهان فیزیکی است. افراد معتقد به متافیزیک می‌دانند که جهان هم‌اکنون چیزی نیست که ما می‌بینیم و فراتر از این است. زندگی هم هم‌اکنون این زندگی فیزیکی نیست و هدف والاتری دارد. به جهانی که فراتر از این جهان فیزیکی است جهان بعدی گفته می‌شود. در حالت فرا بعدی نه طول و عرض و ارتفاعی وجود دارد و نه زمانی. طبیعی است که ما تا وقتی در این جهان ۴ بعدی زندگی می‌کنیم قادر به درک کامل حالت فرا بعدی نیستیم. اما می‌توانیم به آن نزدیک شویم.

دوم، زندگی‌های دوباره را تمام اساتید هندی و چینی گفته‌اند (و بسیاری اساتید دیگر فرهنگ‌ها نیز). البته باید گفت که زندگی دوباره

کلمه‌ای خطی و نه فرا بعدی است و اگر زمان وجود نداشته باشد، پس به‌طور طبیعی کلمه «گذشته» یا «آینده» هم نمی‌تواند وجود داشته باشد و در حقیقت یک دایره (چرخه است). این موضوع در خانه ی پنجم به خوبی درک می‌شود. اما برای این‌که آن مفهوم را برای انسان ۳ بعدی قابل‌درک کنند، از اصطلاح زندگی‌های گذشته استفاده می‌کنند. هدف از این زندگی‌های متوالی چیست؟

زمین یک مدرسه برای یادگیری انسان است. انسان آمده تا بداند واقعاً کیست. و البته همزمان با شناخت خودش ارتعاش زمین را بالا ببرد. و هدف چیزی بسیار فراتر از درک فعلی انسان است. مثل مدرسه می‌ماند. یک فرصت به شما داده می‌شود (یک زندگی) که بدانید واقعاً کیستید. اگر موفق نشدید (مثل رد شدن در امتحانات مدرسه) یک فرصت دیگر به شما داده می‌شود که زندگی بعدی شما است. این اتفاق آن‌قدر تکرار می‌شود که بالاخره متوجه شوید و بدانید کی هستید (که به این خودآگاهی می‌گویند، منظور از «خود» در اینجا همانی است که در انگلیسی self می‌گویند و همان وجود اصلی جهان است). بنابراین بحث بهشت و جهنمی وجود ندارد و این حرف‌های کودکانه نه با ذات الهی که عشق بی‌قید و شرط است جور درمی‌آید و نه با شأن انسان که بخشی از خداست. این حرف‌ها برای ترساندن انسان‌هایی بود که هنوز داشتند مراحل کودکی را طی می‌کردند.

انسان به دنیا می‌آید که بداند کیست، ولی معدود انسان‌هایی به آن مرحله می‌رسند و بسیاری انسان‌ها نمی‌توانند، نه تنها نمی‌توانند،

بلکه در تعامل با دیگر انسان‌ها و طبیعت و ... انرژی‌های منفی‌ای نیز تولید می‌کنند. وقتی از دنیا می‌روند حقیقت دنیا برایشان آشکار می‌شود (چون به حالت فرا بعدی می‌روند و همه‌چیز را می‌بینند). از همان زمان می‌خواهند که برگردند تا فرصت دیگری برای دانستن حقیقت خود (که به آن خودآگاهی می‌گویند) داشته باشند. اما وقتی برگردند، و قبل از طی مسیر خودآگاهی، باید اول انرژی‌های منفی زندگی گذشته خود را پاک کنند. به این انرژی‌های منفی کارما می‌گویند (البته کارمای مثبت نیز داریم). برای پاک کردن این کارماهای زندگی‌های گذشته، با دیگر افرادی که آن‌ها هم کارمای منفی دارند برنامه‌ریزی می‌کنند که کارمای همدیگر را پاک کنند. به این برنامه‌ریزی قرارداد می‌گویند. پس آنچه در واقع ما سختی‌ها و درگیری‌های بین افراد و ... می‌بینیم، در واقع کمک افراد به همدیگر برای پاک کردن کارماهای همدیگر است، که با عشق بی‌قید و شرط هم انجام می‌شود (برای همین عرفا می‌گفتند در جهان جز عشق و زیبایی چیزی نیست - این موضوع در ادامه در همین داستان توضیح داده می‌شود). پس برنامه‌ریزی کلی این است که اول کارماهای زندگی‌های گذشته پاک شود (که پاک کردنشان هم این است که در آن سختی به آرامش رسید) و سپس به‌جایی رفت که برای همه‌ی جهان خوب باشد، و بهترین کمک برای همگان در رسیدن به یگانگی باشد که به این هم قرارداد اصلی زندگی می‌گویند. اما بسیاری افراد نه‌تنها کارمای خود را پاک نمی‌کردند، بلکه بر آن می‌افزودند و بنابراین به آن قرارداد نهایی نمی‌رسیدند.

فرق بین انرژی قدیم و جدید چیست؟ در اثر تلاش انسان‌های بزرگی، انرژی جهان تغییر کرده و اکنون طی مسیر معنویت راحت‌تر از هر زمان دیگری شده است. آن پیش‌بینی‌های قدیمی دیگر کارآیی ندارند و انسان به‌جای رفتن به مسیر آخرالزمان (آرماگدون)، آن مسیر دیگر که صعود و رشد معنوی تمام انسان‌ها و تبدیل کره زمین به بهشت است را، انتخاب کرده است. (این موضوع در جاهای دیگر به‌طور کامل توضیح داده شده‌اند). از بعد شخصی، به انسان فرصت دانستن این مطالبی که می‌خوانید و پاک کردن یک‌باره‌ی کارما و رفتن به آن قرارداد اصلی و خیلی چیزهای دیگر (که به آن‌ها هدیه گفته می‌شود) داده شده است. حالا انسان می‌تواند بخواهد که کارمایش پاک شود، برای این کار فقط باید بگوید که می‌خواهم کارماهایم پاک شوند. اگر واقعاً این را بگوید کارمایش پاک شده و می‌تواند به سمت انجام آن قرارداد اصلی برود. (هر چند انسان هر روزه می‌تواند باز هم کارما تولید کند). اگر انسان در زندگی چیزی هم نخواهد و فقط به خدا بگوید که من را همان‌جایی ببر که باید باشم نیز، کارمایش پاک می‌شود. پس شاید شما حتی اسم کارما هم به گوشتان نخورده باشد، اما با کنار گذاشتن خواسته‌های شخصی و با تمایل واقعی برای رفتن به‌جایی که برای همه بهترین است، کارمای خود را پاک کرده باشید.

انسان از قبل از این‌که به دنیا می‌آید، همه‌چیز را برنامه‌ریزی می‌کند. برای چه هدفی؟ برای این‌که اول کارمای خود را پاک کند، و اگر پاک شدند به شناخت حقیقت وجودی خویش برسند و برود قرارداد

اصلی‌اش را انجام دهد (هر چند این قرار داد الزاماً یک چیز مشخص و خاص برای تمام عمر نیست و ممکن است به دفعات و بسته به نیاز جهان تغییر کند). پس این‌که کجا به دنیا بیاید، در کدام خانواده و ... را خودتان برنامه‌ریزی کرده‌اید. تمام اتفاقات با دیگران و رفتارهای دیگران هم برنامه‌ریزی شده هستند. با عشق بی‌قید شرط و باهداف رساندن خودتان به شناخت حقیقت خود (خودآگاهی). آنچه فکر می‌کنید ظلم یا بدرفتاری یا هر رفتار بد دیگران نسبت به خودتان است، در واقع رفتاری ناشی از عشق بی‌قید و شرط و در جهت کمک به شما است. نه تنها دیگران، بلکه همه چیز جهان (این هوا و آب و زمین و ...) عشق بی‌قید و شرط به انسان دارند و در حال کمک به او هستند. اما انسان نیازی ندارد که حتماً آن مسیر را برود. انسان در هر لحظه از زندگی‌اش این اختیار را دارد که مسیر صعود را انتخاب کند و تمام آن قراردادهای کنسل نماید. این تنها اختیاری است که انسان دارد. و می‌تواند در هر لحظه‌ای آن را اعمال کند. در غیر این صورت، تمام اتفاقات در جهت رساندن انسان به آن انتخاب هستند و برنامه‌ریزی شده. (از صفحه بعد ادامه داستان است)

خانه دوم

مدت زیادی نگذشت که مایکل متوجه شد به آن تغییر شرایط عادت کرده است. در راه به راحتی حرکت کرده و هرگز فکر نمی‌کرد که آن راه به سمتی می‌رود، که بخواهد انتخابی داشته باشد. یک حس خاصی هم داشت، چون متوجه شده بود کسی او را دنبال می‌کند.

دید که در پیش رو، مشکلی است: یک دوراهی در پیش بود که او باید مسیر خود را انتخاب می‌کرد.

فکر کرد: این دیگر چیست؟ حالا باید چگونه انتخاب کنم؟ او انتظار نداشت جواب را بگیرد، چون این سؤال را در دلش پرسیده بود، اما بلافاصله یاد نقشه افتاد. او نشست و خواست نقشه را از کیفش دریاورد. دید بوی بدی می‌آید و ظاهراً چیزی فاسد شده است. او نقشه را با دقت درآورد که خراب نشود، و دید که نان و کلوچه‌ها خراب شده‌اند.

فقط چند ساعت بود که از خانه اول حرکت کرده بود. چگونه ممکن بود در آن مدت این‌ها خراب شوند؟ آن‌ها گرم‌زده بودند، تنها دفعه‌ای بود که در آن سرزمین مقدس چنین موجودی (کرم) را می‌دید.

ناگهان احساس کرد موجودی پشت سرش است، سرش را برگرداند و چیزی نبود، وقتی دوباره سرش را برگرداند اثری از نان و ... نبود، همه آن‌ها خاک شده بودند و به اصل خود برگشته بودند! به نقشه نگاه کرد، متوجه نشد که چرا با این که در آن کیف به همراه نان و کلوچه بود، سالم مانده بود. البته او متوجه نشد چرا، اما درسی را یاد گرفت: نمی‌تواند از خانه‌ها غذایی با خود بردارد.

باز متوجه حرکت چیزی در پشت سرش شد، و دانست باید برود. با ناامیدی نقشه را باز کرد، بازهم نوشته بود «تو اینجا یی»، و فقط مکان آن زمان مایک را نشان می‌داد، نه چیز دیگری را.

- لعنتی.

دوباره حس کرد چیزی پشت سرش حرکت می‌کند. هر چه که بود داشت نزدیک می‌شد. چه بود؟ چرا آن موجود در این تاریکی می‌توانست ببیند؟ بازهم احساس خطر کرد، پرید و به سمت دوراهی رفت. البته به عقب هم نگاه می‌کرد و مراقب بود، اما چیزی ندید. او با سرعتی بیشتر از هر زمان دیگر راه می‌رفت. ترسیده بود.

به دوراهی رسید. دست‌پاچه شده بود، و ناامیدانه سرش را رو به سمت آسمان کرد و فریاد زد:

- آبی، از کدام راه بروم؟ (درواقع انتظار نداشت که آبی جواب بدهد، پس وقتی صدای نرم و ملایم آبی را شنید متعجب شد).

- سریع مایکل، از نقشه استفاده کن!

مایکل وقت آن را نداشت که بگوید این حرفی غیرمنطقی است. سریع نقشه را باز کرد، و بازهم آن فلش قرمز را دید که مکان مایکل را نشان می‌داد: «تو

اینجا هستی». اما، ناگهان چیزهای دیگری بر نقشه ظاهر شدند، دوراهی بود، نقشه به روز شده بود! مایکل وقت فکر کردن به آن را نداشت، دید که فلشی در نقشه به مسیر سمت راستش اشاره می‌کند.

تردید نکرد، مسیر سمت راست را رفت. همچنان به عقب نگاه می‌کرد، می‌دانست آنچه دنبالش می‌آید، درجایی مخفی شده است. آن موجود سبز، با سرعت مایکل، سرعت می‌گرفت. مایکل به بالای تپه‌ای در مسیر رفت، چون در دوردست خانه‌ای دیده بود. خانه نارنجی بود. خیالش راحت شد.

آن موجود شوم سبز عصبانی شد، چون فرصتی خوب را از دست داده بود. به بالای درختان در نزدیک خانه رفت و آنجا پنهان شد.

مایکل در ورودی خانه منتظر فرشته ماند. فرشته آمد، و وقتی نارنجی برای بار اول سخن گفت، مایک هیجان زده شد.

- خوش آمدی مایکل توماس باهدف خالص. امیدوار بودم که بیایی.

مایکل مراقب بود که آن فرشته بزرگ را در آغوش نگیرد. و البته از این که پناهگاهی یافته بود خیلی خوشحال بود.

- دنبال من بیا

مایکل مطمئن شد که در خانه بسته شد، و دنبال او رفت. مایک تحت تأثیر مهربانی و قدبلند فرشته قرار گرفت. با خود گفت: فکر نمی‌کنم جنس این فرشته‌ها یکی باشد.

- درواقع، همه ما از یک خانواده هستیم.

مایک یادش رفته بود که فرشته‌ها افکار او را می‌دانند. گفت: متأسفم.

- متأسف؟ برای چه؟ نیازی به تأسف نیست. ما عاشق تو هستیم.

سپس، بعد مایکل در مورد موجودی که او را دنبال می‌کرد فکر کرد. فرشته که فکر او را می‌دانست گفت:

- من نمی‌توانم چیزی را که می‌خواهی بدانی به تو بگویم ، مایکل.

- نمی‌توانی یا نخواهی گفت؟ می‌دانم که می‌دانی. آن را به من نمی‌گویی؟

- تو چیزهای زیادی در مورد او می‌دانی.

- از کجا؟

- اینجا، چیزها همیشه آن جور که به نظر می‌رسد نیستند.

- آیا آن موجود وقتی خانه را ترک کنم بازهم دنبال من خواهد آمد؟

- بله.

- آیا آن موجود به اینجا تعلق دارد؟ ظاهراً نباید متعلق به این سرزمین معنوی باشد.

- همان طور که تو حق در اینجا بودن را داری، او هم دارد.

- می‌تواند به من آسیب بزند؟

- بله.

- می‌توانم از خودم دفاع کنم؟

- بله.

- آیا در آن زمان به من کمک خواهی کرد؟

- برای همین اینجا هستم.

خیال مایکل راحت شد. فکر کرد که اگر فرشته آن را می‌داند، پس به من کمک خواهد کرد، صبور خواهم بود، چون مطمئن هستم همین‌طور که به پیش می‌روم چیزها برایم آشکار خواهند شد. ناگهان مایکل یادش افتاد که یک ساعت قبل فکر کرده بود که نقشه به درد هیچی نمی‌خورد.

فرشته که فکر او را می‌خواند گفت: می‌دانی، خدا در حال است. این را گفت و خندید. بعد به قسمت سوم آن خانه راه افتاد و مایکل هم به دنبالش رفت.

- دارم به آن عادت می‌کنم. ظاهراً این‌گونه است که انسان چیزها را وقتی می‌گیرد که به آن‌ها نیاز دارد، درست است؟

- آره، یه جورایی. زمان تو خطی است مایکل، اما زمان فرشتگان نیست.

- خوب، شما زمان را چطور می‌بینید؟

در حین صحبت، از میان یک فروشگاه می‌گذشتند، نوعی انبار بود؟ داخلش بزرگ بود. صدها دوجین جعبه در اتاقی بودند که ارتفاعش حدود ۲۵ متر بود.

- ما نه آینده داریم و نه گذشته. مفهوم تو از زمان در یک خط مستقیم است، و مال ما دیسک مدوری است که مانند عقربه‌های ساعت می‌چرخد درحالی‌که موتور آن ثابت است. ما همیشه می‌توانیم محتوی کامل زمان خودمان را ببینیم، چون همیشه در زیر ما است، پس ما همیشه در «حال» زمان خودمان هستیم. هرزمانی که ما می‌چرخیم، شناخته شده است. چون زمان شما خطی است، و شما فکر می‌کنید روبه‌جلو می‌روید، شما هرگز نمی‌توانید به‌طور کامل زمان «حال» را تجربه کنید. شما به گذشته نگاه کرده و آنچه بودید را می‌بینید؛ و به آینده نگاه کرده و آنجا که دارید می‌رود را می‌بینید. شما نوعی «بودن» را تجربه نمی‌کنید. بلکه، زندگی‌ای از «انجام

دادن» را تجربه می‌کنید. در بُعد شما قسمتی از شما با ارتعاش پایین وجود دارد. این نقشه تو را شرح می‌دهد، آن فلش قرمز با «تو اینجا هستی» همیشه در مرکز است. و رویدادهای زندگی تو در یک نقطه مشخص وارد و خارج می‌شوند.

مایک با خودش فکر کرد: این دقیقاً برعکس چیزی است که یک انسان از نقشه می‌خواهد.

- دقیقاً، در ساختار زمانی شما، نقشه مشخص است و انسان در حال حرکت است. چون آن‌ها واقعیت و زمان را ثابت در نظر می‌گیرند، و انسان را به‌عنوان متغیر. وقتی به ارتعاش ما نزدیک می‌شوی، انسان ثابت است و نقشه (یا واقعیت) متغیر است.

مایکل باید در آن مورد فکر می‌کرد، چون درک آن گفته‌ها سخت بود... در این خانه، جعبه‌های معنوی اسم‌هایی شبیه به حروف عربی داشتند که برای مایک ناشناخته بودند. با خانه نقشه‌ها فرق می‌کردند.

این‌ها اتاق‌های تو هستند مایکل. غذایت را در اتاق سمت چپ بخور، و استراحت را در اتاق سمت راست انجام بده. الان غذا آماده است.

مایکل با خودش فکر کرد که: تو می‌توانی یک فرشته باشی، اما چندان آداب معاشرت بلد نباشی. فرشته یک خداحافظی هم نکرد و رفت!

مایکل غذا را خورد و ... بعد چیز عجیبی را متوجه شد، این‌که روزها است که دستشویی نرفته است! در این سرزمین، اتفاقی شگرف برای بدنش افتاده بود. البته نگران نبود، اما حس عجیبی بود.

روز بعد، مایکل پر از انرژی بود. صبحانه خورد، میوه تازه و نان‌های مختلف. آن‌ها طعمی باورنکردنی داشتند. با خودش در مورد غذاها فکر کرد.

فرشته آمد و فکر او را متوجه شد: این غذا رویکردهای معنویت فرا بعدی را دارد و نمی‌تواند در ارتعاش پایین وجود داشته باشد. به همین دلیل است که باقیمانده‌ای در بدن انسان نمی‌گذارد، و البته قابلیت ذخیره کردن و نگهداری کردن هم ندارد. چون در اینجا گذشته و آینده‌ای نیست. آن دقیقاً در همان لحظه‌ای که تو می‌روی درست‌شده و اگر آن را از اینجا بیرون ببری، امکان بقا ندارد.

- من متوجه این موضوع شدم. (از غذای فاسد شده‌اش می‌گفت).

آن‌ها به مکانی رفتند که مدور بود و چندین صندوق و نیمکت نارنجی برای نشستن و استراحت کردن انسان‌ها داشت، چیزهای دیگری هم بودند: یک نوع محراب، یک بخور کوچک، و چند بسته‌بندی کهنه.

- مایکل توماس باهدف خالص، به **خانه‌ی هدایا و ابزار** خوش‌آمدی.

این، شروع یک سری از جلسات آموزش بود. که البته بعدش جلسات طولانی‌تر تمرین و ارزیابی در مورد استفاده از آن ابزار و هدایا در یک ارتعاش نوین معنوی بود. پس اقامت مایکل در آنجا سه هفته طول کشید.

فرشته به‌طور مداوم در طول جلسات به مایکل می‌گفت: تو کم‌کم داری ارتعاش خود را بالا می‌بری. این‌ها هدایا و ابزاری هستند که قول داده‌شده بود برای کمک به تو داده شوند. به علت هدفی که داری، به تو تعلق گرفته‌اند. تو نمی‌توانی بدون دانستن این‌ها وارد خانه‌های بعدی شوی.

مایکل دقت زیادی می‌کرد. می‌دانست آماده‌ی رفتن به خانه می‌شود و یادش می‌آمد که گفته بود حاضر است تمرین کند. نارنجی آن هدایا را باز می‌کرد، بعضی از آن‌ها از شیشه مخصوص ساخته‌شده و به‌طور معجزه‌گونه در بدن مایکل قرار می‌گرفتند تا مکمل قدرت معنوی او شوند. او توضیح کاملی از

نقش هر کدام از آن‌ها داد. راحت نبود، چون نیاز بود خیلی از مفاهیم و کلماتی توضیح داده شوند که برای مایک تازگی داشتند.

نارنجی گفت که وقتی انسان وارد زمین می‌شود، با کیفیت‌های خاصی می‌آید که مطابق با وجودی مختلفی هستند. مطابق با زندگی‌های گذشته ی او. مایک در مورد زندگی‌های گذشته شنیده بود، اما فکر نمی‌کرد که آن را از یک فرشته هم بشنود. مدت‌ها قبل آن را از یک گوروی (استاد) مو بلند هندی شنیده بود، اما از یک فرشته! نارنجی گفت که آن زندگی‌های گذشته به‌عنوان عنصری برای شرایط انسان هستند و این‌که دستورالعمل‌های زندگی‌های گذشته به‌عنوان درس‌های زندگی در حال آورده می‌شوند. این درس‌ها را کارما، و گاهی یادآوری یا تجربه، می‌نامند. یادگیری به انسان اجازه می‌دهد که نتایج آن‌ها را یاد گرفته و از جهاتی به این سیاره هم کمک می‌کند.

پس چیزها این‌گونه برای انسان کار می‌کنند، زندگی پس از زندگی. نارنجی به مایک گفت که برای رسیدن به ارتعاش نوین، باید از بعضی از آن ویژگی‌های کهن و قدیمی جدا شود، از جمله از درس‌های کارمایی ای که مایکل با آن‌ها متولد شده بود. چون در مسیر خانه، هیچ جایی برای آن‌ها وجود نداشت، همان‌طور که برای آن غذاهای فاسد شده وجود نداشت.

مایک یاد گرفت که افکار، انرژی ذهن را پخش می‌کنند.



نارنجی به او گفت: تو این‌گونه واقعیت خود را کنترل می‌کنی، از درک و احساسات معنوی خود استفاده کن، تا تو را به موقعیت‌هایی ببرند که مطابق شأن تو بوده و برنامه‌ریزی شده‌اند.

البته مایک چیزی از این‌ها متوجه نشد، اما از دستورالعمل‌ها پیروی کرده و تمام آزمایش‌ها را قبول شد. هدیه خلق مشترک، و هدیه رها شدن از

کارماهای گذشته. هر یک از هدایا، تحت راهنمایی و آموزش دقیق نارنجی، با کلمات، و مراسم، جشن گرفته شدند، و هر یک، بدن را از حالت فیزیکی به معنوی تغییر می‌داند و جذب بدن مایک می‌شدند.

هر زمان که مایکل چیزی که نارنجی یاد می‌داد را، با کلمات بیان می‌کرد، فرشته می‌توانست اثر واقعی آن‌ها را در قلب او ببیند. در آن زمان‌هایی که مایک تمایل و قصد خود برای گرفتن آن هدیه را قول می‌داد و با کلمات بیان می‌کرد، و آن‌ها در قدرت معنوی او نقش می‌بستند، نارنجی روح او را می‌خواند. در ابتدا، وضعیت سخت بود، اما مایکل متوجه شد که نارنجی فقط دارد آنچه او بلند می‌گوید را به‌طور جامع مرور می‌کند. اگر مایکل وانمود کرده بود، نارنجی بلافاصله می‌گفت و آن را به بعد موکول نمی‌کرد.

بعد از دو هفته، تمام بسته‌های کوچک بررسی و بحث شده و وارد مایک معنوی شدند. البته یک‌چیز به‌طور خاصی برای مایکل سخت بود: مایکل از فضاهای بسته می‌ترسید و نمی‌دانست چرا. یکی از هدایا، توانایی غلبه بر این هراس بود. مایکل تمایل و خواست خود را بیان کرد و مراسم را انجام داد. نارنجی گفت که آن هراس چیزی جز یک کارمای تمام نشده نیست و رهایی از آن یعنی رهایی از خیلی تجربیات زندگی‌های گذشته که مایکل با خود به این زندگی آورده بود.

چند روز بعد، نارنجی یک جعبه بزرگ را گشود. ولی چیزی از آن بیرون نیاورد، بلکه از مایک خواست که داخل آن شود! وقتی رفت تو، نارنجی درش را بست و مایک در آن فضای بسته تاریک باقی ماند. او صدای هر میخ را شنید، و بعد تاریکی بود و سکوت.

نارنجی گفته بود که این آزمایشی دیگر است، که مایک نمی‌تواند در این آزمایش هم وانمودی بکند. ۱۰ ثانیه بعد، قلب مایک تندتر تپید، سپس

وقتی که باید بدنش را ترس فرا می‌گرفت، هراس از بین رفت و او آرام بود. او فهمید که هدیه عمل کرده است، و در جعبه باز شد و بیرون آمد.

- تو خیلی خاصی مایکل، هر کسی نمی‌تواند تا این حد برود.

اولین باری بود که مایک متوجه شد که او در واقع بخشی از یک گروه افراد است که آن‌ها هم در جستجوی رفتن به خانه هستند. این را قبلاً نیز چند بار گفته بودند، اما مایکل تازه معنی آن را متوجه شده بود.

بالاخره روزی، نارنجی جعبه ی بزرگ را آورد و گفت: سه ابزار است که برای انجام این سفر نیاز داری. بعد جعبه را باز کرد. مایکل از چیزی که دید متعجب ماند. چیزی فلزی بود که برق می‌زد. آن یک شمشیر بود! به چه بزرگی!

فرشته: این شمشیر حقیقت است.

شمشیر بزرگ و خیلی سنگین بود.

- واقعی است؟

- به اندازه دیگر هدایا واقعی است، و البته دو تای دیگر هستند که باید آن‌ها را هم در راه داشته باشی.

مایک شمشیر را برانداز کرد و کمی با آن کار کرد. نمی‌توانست با آن کار کند، فرشته دستش را گرفت و کمکش کرد. بعد به سمت جعبه رفت و هدیه بعدی را درآورد. چشمان مایکل از تعجب گرد شدند. یک سپر بود!

با خود فکر کرد: یعنی چی؟ آیا قرار است شوالیه شوم؟ آیا هدایای معنویت ابزار جنگ هستند؟

- هیچ چیزی آن جور که به نظر می‌رسد نیست مایکل توماس باهدف خالص. بعد کت (کت مخصوص سپر) را برداشت و به مایکل داد تا بپوشد و اندازه‌اش را امتحان کند. فرشته نحوه گرفتن سپر را به او یاد داد. و به او گفت که چگونه وزن سپر و شمشیر را متوازن کند، چون برای نگه‌داشتن آن‌ها، باید توازنی میان وزن آن‌ها برقرار می‌شد.

- مایکل، کت نشانگر شالوده و بنیان خدایی است، اگر با حقیقت همراه باشد، توازنی عالی برقرار می‌گردد. جایی که دانش باشد، تاریکی نمی‌تواند داخل شود. رازها نمی‌توانند در نور مخفی بمانند، و این اتفاق وقتی ایجاد می‌شود که با اجرای دانش، حقیقت آشکار می‌گردد. چیزی بزرگ‌تر از این ترکیب وجود ندارد. هر دو باید باهم استفاده شوند.^{۱۳}

مایک با شوخی پرسید: چیز دیگری هم در جعبه است؟

- چه جالب که می‌پرسی. بعد در مقابل چشمان حیران مایک رفت و چیزی حتی بزرگ‌تر از آن دوتای قبلی را درآورد. یک زره! فرشته با حالت مفرحی به مایکل متعجب نگاه می‌کرد.

- من که متوجه نمی‌شوم، قرار است چگونه این‌همه را با خود حمل کنم؟

- تمرین کن.

نارنجی شمشیر را گرفت و به مایکل کمک کرد که زره را بپوشد. سپس به مایکل در مورد این که چگونه سپر را بر پشت خود انداخته و در این سفر ببرد، آموزش داده شد.

^{۱۳} با افزایش نور در جهان، دیگر رازی پنهان نمی‌ماند. اگر توجه کرده باشید، با افزایش سطح ارتعاش و آگاهی کلی بشر چند سالی است که رازهای دولت‌ها و سازمان‌ها و ... افشا می‌شوند. و این موضوع ادامه خواهد یافت، و دیگر نمی‌شود چیزی را پنهان کرد.

مایکل توماس باهدف خالص، حالا آن ابزار سه‌گانه که به تو اجازه رفتن به ارتعاش نوین را می‌دهند، داری. شمشیر حقیقت، سپر دانش، و زره خدا را داری، که «توری خدا» است، که خودش معرف خردی است که برای استفاده از دو ابزار دیگر نیاز داری. صبح، سفر خود را به‌عنوان یک جنگجوی نور شروع می‌کنی. در این سه‌گانه قدرت عظیمی نهفته است، هرگز از این سه ابزار، جداگانه استفاده نکن.

نارنجی درآوردن آن‌ها کمک کرد و مایکل را به اتاقش برد. مایکل حمام گرفت، غذا خورد، و خوابید.

صبح، به اتاق تمرین رفتند و فرشته بازهم آموزش داد. اولین تمرین مربوط به توازن بود. فرشته از او خواست با آن ابزار از پله‌ها بالا و پایین برود، نحوه افتادن و حرکت سریع، و استفاده از سپر به‌عنوان متعادل‌کننده را یاد بگیرد. مایکل متوجه شد که آن ابزار علی‌رغم استفاده‌ای که از آن‌ها می‌شود، هرگز تغییر شکل نداده و خراشی بر آن‌ها نمی‌افتد.

او با آن ابزار، همه نوع حرکت و دویدن و ... را تمرین کرد. بالاخره توانست توازن خود را حفظ کرده و استفاده‌کننده خوبی شود.

فرشته از مایکل خواست که شمشیر خود را بلند کند، سپس از او پرسید: مایکل توماس باهدف خالص، آیا عاشق خدا هستی؟

- بله نارنجی، عاشقش اما نتوانست جمله خود را تمام کند، شمشیر شروع به لرزش کرد، گویی آواز می‌خواند، و مایک ارتعاشی را حس کرد که وارد دهان و سپس سینه‌اش شد. این شرایط باعث شد که سپر و زره هم گرم شوند! مایکل حس قدرتمند بودن کرد، بعد به صحبت‌هایش ادامه داد:

- البته که عاشق خدا هستم. بعد شمشیر را در هوا چرخاند. می‌توانست ساعت‌ها در آن شرایط بماند. او نورانی شده بود. لرزش هر سه را حس می‌کرد، آن‌ها با نت «فا» که با قلبش هم‌نوایی داشت، هماهنگ بودند. در این حالت، اشک از چشمانش سرازیر شد.

آن شب، او احساسات گرمی به نارنجی داشت، می‌دانست وقت رفتن است. می‌دانست که آن سلاح‌ها سمبولیک هستند (کاربرد واقعی ندارند). از نارنجی در مورد مسیر و خانه پرسید. اما نارنجی با زیرکی تمام سؤال‌ها را به او برمی‌گرداند، به‌غیر از جواب سؤالاتی که اجازه داشت بداند، البته بازهم جواب‌هایش دقیق نبودند.

- دوست ندارم این خانه را ترک کنم.

- چیز دیگری نگو مایکل، می‌خواهم رازی را به تو بگویم. (بعد به‌طرف مایکل خم شد). من و تو یک خانواده هستیم مایکل، ما در واقع نمی‌توانیم از هم جداحافظی کنیم، چون هرگز همدیگر را ترک نمی‌کنیم. خواهی دید. حالا وقتش است به اتاقت برگردی.

مایکل فکر کرد: یعنی ما از یک خانواده هستیم؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟ چقدر جالب، پس آن‌ها هیچ‌وقت نمی‌روند.

- یعنی تو آبی را می‌شناسی؟

- به همان اندازه که خودم را می‌شناسم.

مایکل به اتاق خواب خود رفت. وسایل خود را برای سفرش آماده کرده بود. او به کتاب‌ها و عکس‌هایش نگاه کرد، و به خاطر تجربیاتش بر زمین و این‌که آن متعلقات چقدر برایش باارزش بودند، آهی کشید.

صبح فردا، بعد از صبحانه، به سمت دررفت. علاوه برعکس‌ها و کتاب‌ها و متعلقات خودش، آن ابزار را هم با خود داشت.

- مایکل، آیا مطمئنی که می‌خواهی تمام آن چیزها را در سفر داشته باشی؟ شاید بهتر است آن‌ها را برنداری.

- آن‌ها تمام دارایی و چیزهایی هستند که دارم. به آن‌ها نیاز دارم.

- چرا؟

- برای یادآوری و احترام گذاشتن به زندگی قبلی خودم.

- برای این که به سبک زندگی قبلی‌ات متصل باشی، مایکل؟ ... چرا آن‌ها را اینجا نمی‌گذاری؟ می‌دانی که عاشق تو هستم، و این‌ها را برایت به خوبی نگه می‌دارم که اگر برگشتی به تو بدهم.

- نه. مایک دیگر نمی‌خواست حتی یک کلمه در مورد آن عکس‌ها و ... بشنود. آن‌ها مال او بودند و می‌خواست تا آخرین لحظه داشته باشد. شاید بعداً به آن‌ها نیاز می‌شد.

فرشته سرش را تکان داد. مایکل می‌دانست که تمام فرشته‌ها به تصمیمات نهایی او احترام گذاشته و آن را زیر سؤال نمی‌برند.

مایکل کمی در پله‌ها منتظر ماند. بعد در حال رفتن گفت: به‌زودی تو را می‌بینم. خودش هم باور نکرد که چه گفته است.

نارنجی چیزی نگفت، رفت داخل و در را بست. مایکل از این که او خداحافظی نکرد، تعجب کرده بود.

مایکل از راهی رفت که تا به حال نرفته بود. چیزهایی که با خود داشت سنگین بودند. پشیمان شد که علائم عصر نوین را با خود حمل کرده بود.

وزنشان زیاد بود. فکر کرد که چه ظاهر مضحکی پیدا کرده است. آیا واقعاً به آن سلاح‌ها نیاز داشت؟ جنگی واقعی که در پیش نبود.

همان‌طور که مشغول فکر کردن به آن بارها، عکس و .. و ابزار نوین بود، آن موجود شوم را کاملاً فراموش کرده بود. اما آن موجود از پشت درخت‌ها به او نگاه می‌کرد. مایکل دیگر آن مایک قدیمی نبود، حالا مسلح و قدرتمند بود. آن موجود حالا نیاز به روش‌هایی جدید داشت که بتواند بر آن مایک مسلح و قوی غلبه کند. باگذشت زمان فرصت آن را می‌یافت، فعلاً بهتر بود که با فاصله مایک را دنبال کند تا زمان مناسب برسد. او متقاعد شده بود که این مرد هرگز به آن در پایانی نمی‌رسد. او نخواهد گذاشت!

طوفان بزرگ

دو ساعت نگذشته بود که مایک متوجه شد وزش باد تندتر شده و هوا تاریک می‌شود. پیش خودش فکر کرد که مگر در بهشت هم طوفان می‌آید. متوجه شد که حمل بارهایش در آن حالت سخت است، لباسش هم راحت نبود. حس ناراحتی و عدم توازن کرد. باید پناهگاهی پیدا می‌کرد، چون مشخص بود به‌زودی باران می‌آید و نمی‌خواست وسایلش خیس شوند.

به عقب نگاه کرد، و ناگهان آن موجود شوم را دید، و آن موجود بلافاصله رفت و پشت سنگی پنهان شد. یادش آمد که نارنجی به او گفته بود آن موجود خطرناک است و ممکن است به او آسیب بزند، پس ترسید.

راه رفتن در آن باد سخت بود. البته نه برای فردی که باری نداشته باشد، اما او داشت. او مثل بادبانی در باد قدم می‌زد و باد او را با خود می‌کشاند. خواست شمشیر و زره را طوری بگیرد که متوازن‌تر باشد، اما با وجود آن چمدان‌ها ممکن نبود. می‌دانست که باید پناهگاهی پیدا کند.

باد شدیدتر می‌شد. همه‌چیز در چند لحظه تغییر کرده بود. او می‌دانست باید متوقف شود. باران مثل خرده‌سنگ‌ها به بدن او می‌خورد. وضعیت او خطرناک بود، در مشکلی جدی گیر افتاده بود. او به عقب نگاه کرد، طوفان همه‌جا را گرفته بود، اما آن موجود شوم سبز با چشمان قرمز را دید. مایک ترسیده بود. طوفان چنان شدید شده بود که تابه‌حال در عمرش ندیده بود. حالا بر زمین چنگ زده بود که باد او را نبرد، باد مانند یک گردباد تند و شدید شده بود. فکر کرد که اگر فقط بتواند در آن گیرودار نقشه را پیدا کند می‌تواند مکان امنی بیابد. اما در آن حالت، رسیدن به نقشه سخت بود. با یکدست محکم زمین را گرفته بود، و بادست دیگرش چمدان عکس‌ها و کتاب‌هایش را، و برای زنده ماندن تلاش می‌کرد. نقشه هم در کیسه‌ای در زیر گردنش بود. مایک بدنش را بر زمین انداخت و انگشتان پایش را در گل فروبرد که باد او را نبرد، و یکدستش هم به چمن‌ها چنگ زده بود.

حالا هوا کاملاً تاریک شده بود. به اطراف نگاه کرد، اما چیزی ندید. حتی نمی‌توانست زمین را ببیند. راه نجاتی نبود، جز این که نقشه را نگاه کند. تمام سلول‌هایش به او اخطار خطر می‌فرستادند.

ناگهان، صدای نارنجی را در سر خود شنید. با خود فکر کرد که چگونه ممکن است در آن طوفان صدای نارنجی را بشنود؟ نارنجی می‌گفت:

- مایکل توماس، چمدان‌هایت را رها کن. مایک هم می‌دانست هیچ چاره دیگری ندارد. یا آن کار را می‌کرد، یا می‌مرد. وضعیتش بدتر می‌شد. لباس‌هایش خیس شده بود و می‌لرزید. باد هم شدیدتر می‌شد. هیچ چاره‌ای نداشت.

او به تدریج و یکی‌یکی دارایی‌های ارزشمندش را رها کرد. اول از همه کتاب‌ها را. دو انگشتش را شل کرد و باد بعضی کتاب‌ها را برد، آن‌ها در آن تاریکی

رفتند و ناپدید شدند. انگشت شست همان دستش را نیز شل کرد و باد بقیه کتاب‌ها را هم بلعید. در تاریکی رفتند و ناپدید شدند و صدای پاره‌پاره شدنشان در آن طوفان وحشتناک شنیده می‌شد. وحشتناک‌ترین صدایی بود که تا به حال شنیده بود، صدای پاره شدن کتاب‌های عزیزش.

برخلاف کتاب‌ها، عکس‌ها بدون هیچ صدایی ناپدید شدند و رفتند. به‌طور ناگهانی از بین رفتند. و همین مایک را خیلی عصبانی کرد. درخت خانوادگی او، با آن عکس‌های والدینش، همه را باد طبیعی برده بود.

همه‌جا هرج‌ومرج و آشوب بود. او سعی کرد دست خود را که حالا آزاد شده بود زیر بدنش برده و نقشه را بگیرد. بالاخره موفق شد نقشه را بردارد. باد دوباره شدید شد اما او توانست توازن خود را حفظ کند. سعی کرد نقشه را باز کند، اما فایده‌اش چه بود؟ همه‌جا سیاه بود و چیزی دیده نمی‌شد. دستی که با آن به زمین چنگ زده بود ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد.

در همین حین به آن موجود شوم نگاه کرد. دید خیلی راحت ایستاده است. ظاهراً یک موجود با ارتعاش کم در سرزمینی مقدس با ارتعاش زیاد، تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد. گویی آن موجود در پارک قدم می‌زد و اصلاً تحت تأثیر طوفان نبود. آن موجود فکر کرد که بالاخره فرصت را به دست آورده تا مایکل را نابود کند، اما به‌رحال هوا برای او هم تاریک بود و نمی‌توانست چیزی ببیند. همین‌طور جلو می‌آمد که صدایی شنید، صدای کتاب‌هایی بود که مایکل رها کرده بود، آن موجود فکر کرد که مایکل همان‌جاست، و لبخندی از شادی زد. به‌طرف مایکل رفت و در میان آن آشوب طوفان که مایکل با آن دست‌وپنجه نرم می‌کرد اما بر او تأثیری نداشت، به پشت مایکل حمله کرد.

نیروی آن موجود خیلی بزرگ بود، اما سپری که مایکل بر پشت خود انداخته بود و در تمام آن مدت فکر می‌کرد که چیزی اضافی را با خود حمل می‌کند، بدون این‌که خود مایکل آن را به کار گیرد، خودش حمله او را دفع کرد. آن سپر بخشی از مایک بود! کنش متقابل میان ارتعاش بالای سپر و ارتعاش پایین آن موجود باعث ایجاد یک واکنش فیزیکی فوری و قوی شده بود.

مایکل سعی کرد نقشه را جلوی چشم خود بگیرد. ناگهان هوا روشن شد، مایکل فکر کرد که باد برای مدتی ابرها را کنار برده است، اما این نبود. معجزه‌ای بود، نوری چنان قوی که تمام محیط را برای مدتی که مایک بتواند نقشه را بخواند، روشن کرد. نقشه را باز کرد و بلافاصله همان چیز معمول را دید: «تو اینجا هستی». نقشه، راه را نشان می‌داد، و درست در کنار پیچ یک غار بود. اگر فقط چند متر به شرق می‌رفت، در امان بود.

مایکل فکر کرد که خدا در هنگام نیاز به او نوری داده تا نقشه را بخواند؛ هرگز متوجه نشد که آن نیرویی منفی بود که تصمیم گرفته‌شده بود که از بین برود، و همان باعث این شد که به‌طور همزمان در لحظه‌ای که بسیار نیاز بود، نور ایجاد شود. مایکل توماس باهدف خالص، بدون این‌که بداند، اولین خلق مشترک خود را انجام داده بود. نارنجی به او آموزش داده بود که چگونه از آن هدیه (همزمانی) استفاده کند که بتواند در زمان مناسب در مکان مناسب باشد.

او که حدود ۲۰ دقیقه خزیده بود و با آن وضع وحشتناک به سر برده بود، کافی بود که فقط چند متر به شرق برود! او کمی تلاش کرد و خیلی زود توانست ورودی غار را پیدا کند. درون غار همه‌چیز آرام بود، جز خود مایکل که بسیار آشفته شده بود. لباس‌هایش خیس و گلی شده بودند. اما خیلی سردتر از آن بود که آن‌ها را در بیاورد.

شاید فکر کنید که در آن زمان، مایکل از این که توانسته بود از حمله آن موجود جان سالم به در برد خوشحال بود. اما نبود، بلکه خیلی هم عصبی بود. خیلی عصبانی و خشمناک. به دهانه غار رو کرد و فریاد زد:

- من را فریب دادید. می شنوید؟

مجبور شده بود چیزهای باارزشش را رها کند. خیلی عصبانی و خشمناک بود. آن‌هایی که آن سرزمین مقدس را اداره می‌کردند او را فریب داده بودند. ادامه داد:

- حالا می‌دانم چکار کنم. دیگر به حرف شما گوش نمی‌کنم.

مایک از عصبانیت می‌لرزید. غم و غصه‌ی از دست رفتن آن چیزهای باارزش را داشت. نمی‌توانست خودش را کنترل کند. دردی احساسی تمام وجود او را فراگرفته بود. حس کسی را داشت که فریب‌خورده و تمام دارایی‌اش را برده‌اند.

ناگهان، گرمایی را در پشت خود حس کرد. صدایی از دیواره غار می‌آمد. مایکل روی خود را به آن سمت برگرداند.

- من به تو توصیه خوبی دادم، مایکل توماس باهدف خالص.

نارنجی بود که در عقب غار نشسته بود. آتشی روشن کرده بود و مایک را دعوت به گرم شدن کرد. مایک به آرامی رفت و در کنار نارنجی نشست. پس از مدتی، که هنوز اشک در چشمانش بود، به نارنجی نگاه کرد و پرسید:

- آیا واقعاً همه‌ی این‌ها لازم بود؟

- نه، مسئله همین است.

- چرا وسایلم از من گرفته شدند؟

- این سرزمین هنوز سرزمین حق انتخاب آزاد است مایکل. برخلاف آنچه تو فکر می‌کنی، انسان‌ها به‌زور به این سرزمین آورده نشده‌اند، برای همین ارزشی بالاتر از تمام خلقت دارند.

- حق انتخاب آزاد! این چه جور انتخاب آزاد است؟ من که انتخابی نداشتم، اگر وسایلم را رها نمی‌کردم می‌مردم.

- بله، حق انتخاب آزاد داری. وقتی فرصتت را داشتی انتخاب کردی که آن وسایل خود را رها نکنی. اگر پیشنهاد مرا گوش کرده بودی، نسبت به این چیزها هوشیارتر می‌شدی. تو نمی‌توانی تصویری بزرگ از این مکان داشته باشی. برای همین هم اینجا هستی، و برای همین هم به تو آن هدایا و ابزار نوین داده شده است.

- هنوز متوجه نمی‌شوم. چرا نمی‌توانم آن چند تا چیزی که برایم عزیز بودند را داشته باشم. آن‌ها که بی‌ضرر بودند.

- آن‌ها مناسب حمل در این سفر تو نبودند مایکل. آن‌ها معرف قسمت زمینی تو بودند. چسبیدن تو به چیزهای قدیمی. و تو را در مکانی نگه می‌داشتند که مناسب این ارتعاش نوینی که الآن در حال دریافت و پذیرش آن هستی، نبودند. همه چیز در مورد تو در شرف تغییر کردن هستند.

- چرا همان موقع این اطلاعات را به من ندادی تا توی این همه دردسر نیفتم.

- آن وقت این فرصت را از دست می‌دادی مایکل. انتخاب‌های تو باید شخصی باشند.

- اگر آن‌ها را نگه می‌داشتم، چه اتفاقی می‌افتاد؟

- اگر آن چیزهایی که با انرژی قدیم هستند را نگه می‌داشتی، نمی‌توانستی به جلو بروی. باد تو را به عقب به‌جایی می‌برد که متعلق به آگاهی

(هوشیاری) قدیم تو بود. اگرچه در جای امنی می‌بودی، اما هر آنچه در این سرزمین مقدس یاد گرفتی و به دست آوردی را از دست می‌دادی. که یعنی مرگ مایکل توماس جدید، و ترک این سرزمین. نارنجی کمی مکث کرد تا تأثیر بیشتری به ادامه حرف‌هایش بدهد. این مهم است مایکل توماس باهدف خالص. تو نمی‌توانی به هیچ‌چیزی که بخشی از انرژی قدیم است بچسبی، حتی به چیزهایی که فکر می‌کنی هیچ جایگزینی ندارند، و به سمت انرژی نوین حرکت کنی. وجود هر دوی این‌ها در یکجا غیرممکن است. تو داری وارد یک بُعد جدید می‌شوی، و فیزیک انرژی قدیم را نمی‌توان با این فیزیک جدید مخلوط کرد. از تو چیزی می‌پرسم: باوجوداینکه چیزهای فیزیکی والدینت را (مثل عکس‌ها و ...) در آن طوفان از دست دادی، آیا هنوز آن‌ها را به یاد می‌آوری و عاشق آن‌ها هستی؟

- هنوز آن‌ها را به یاد می‌آورم و دوستشان دارم.

- خوب، پس بگو چه چیزی را از دست داده‌ای؟ مایک ساکت بود. متوجه درسی که گرفته بود، شد. نارنجی مانند پدری که به فرزند خود یاد می‌دهد ادامه داد:

- خاطره آن‌هایی که دوستشان داری (داشتی)، در انرژی تجربه زندگی تو قرار دارد. نه در چیزهای (اشیای) قدیمی. هر وقت خواستی آن را به یاد بیاوری، از آگاهی عاشقانه‌ی مایکل توماس نوین استفاده کن. وقتی این کار را بکنی، متوجه می‌شوی که حتی ادراک تو نسبت به گذشته هم تغییر کرده است. تو خرد جدیدی در مورد این‌که والدینت، و البته خودت، چه چیزی هستید خواهی گرفت. چیزهای قدیمی موردعلاقه‌ات فقط تو را به سمت گذشته می‌کشاند، به آن دوره‌ای که تو نمی‌توانستی تصویر بزرگ را داشته باشی.

مایک هنوز نمی‌توانست این کلمات و زبان نوین فرشته را درک کند. نارنجی هم البته این را گرفت و ادامه داد:

- وقتی این سفر را تا آخر، تا خانه هفتم، رفتی، تمام این‌ها را درک خواهی کرد و لذت خواهی برد.

مایک کمی از گفته‌ها را درک می‌کرد. شرایط مانند آن غذاهای فاسد بود. او متوجه شد که نمی‌تواند هر چیزی که متعلق به آن مایکل قبل از رسیدن به خانه است را داشته باشد. البته سوگوار آن فقدان بود، و هنوز تا حدی فکر می‌کرد که فرشته‌ها او را فریب داده‌اند. اما کم‌کم داشت موضوع را درک می‌کرد. و متوجه شد که تا آن نقطه در سفر دو پیشنهاد به او شده است: آبی گفته بود که بهتر است غذا بر ندارد. و نارنجی گفته بود که چمدان‌های خود را بگذارد آنجا. هر دو را هم نپذیرفته بود؛ و در هر دو مورد هم مشکل پیدا کرده بود. پس به خودش قول داد که از این به بعد حرف فرشته‌ها را گوش کند.

او وارد سرزمینی شده بود که جوانب فرا بعدی دارد، و متوجه شد که خودش اطلاعات فیزیکی دارد و فرشته‌ها اطلاعات معنوی. باوجودی که هنوز خیلی از مفاهیم را درک نمی‌کرد، بهتر بود به دیدگاه فرشته‌ها اعتماد کند.

- نارنجی، اصلاً این طوفان اینجا چه می‌کند؟

- مایکل توماس باهدف خالص، به تو می‌گویم، هرچند فعلاً درک نخواهی کرد. بعد به‌طرف در غار رفت و ادامه داد: وقتی انسانی اینجا نیست، طوفانی هم نیست.

مایک خواست سؤالی دیگر بپرسد، اما فرشته در حال رفتن بود. مایک گفت: دوباره خداحافظ. و البته برای اولین بار در جواب خداحافظی چیزی شنید:

- وقتی متوجه شوی که چرا ما هیچ وقت خداحافظ نمی‌گوییم، درک خواهی کرد که بخشی از بُعد ما هستی.

این جواب برای مایکل گیج‌کننده بود. اما به‌رحال حالا توضیحی برای خداحافظی نکردن داشت.

آتش روشن بود و مایکل تمام عصر را در کنار آن خوابید. وقتی بیدار شد نزدیک صبح بود. حالا احساس می‌کرد انرژی بیشتری دارد. سپر و شمشیر و زره را برداشت، نقشه را بر گردنش آویخت، و به راه افتاد.

اگرچه هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود، اما خیلی زود توانست خانه بعدی را از دور ببیند. خانه بر فراز یک تپه در میان درختان. حالا او از دست رفتن آن چیزها را پذیرفته بود، می‌دانست برای ادامه سفرش لازم بودند. سعی کرد عکس‌های والدینش را در ذهن خود تصویرسازی کند، و توانست خیلی واضح به یاد آورد. نازنجی همین را گفته بود. آنچه واقعاً مال انسان است، همان چیزی است که در ذهن است. جدا از هر چیز، تمام چیزی که او نیاز داشت همین بود.

چند صد متر آن طرف‌تر، آن موجود شوم از ضربه‌ای که خورده بود درمان می‌شد. سعی زیادی کرد، اما آن زخم‌ها هرگز خوب نشدند. باوجوداین، مصمم بود که نگذارد سفر مایکل به انتها برسد، حتی اگر به بهای قربانی کردن خودش هم باشد.

خانه سوم

قبل از رفتن به درون خانه سوم، مایک ایستاد و در ورودی خانه تابلویی را خواند که نوشته بود: **خانه بیولوژی (مربوط به مسائل زیستی)**. آن خانه به یک رنگ بود، سبز، که با درختان و چمن‌ها هماهنگ می‌نمود. مایک می‌دانست که فرشته‌ای را ملاقات خواهد کرد.

درست فکر می‌کرد، فرشته بزرگ و سبزی بیرون آمد و به او خوش آمد گفت:

- خوش آمدی مایکل توماس باهدف خالص.

این فرشته خیلی سرحال و شاد و کاملاً مهربان به نظر می‌رسید. فرشته به مایکل نگاه کرد و درحالی که چشمک می‌زد گفت: چه شمشیر قشنگی داری!

مایکل، با این فکر که فرشته حتماً الکی گفته چون شمشیر در این مکان معنوی به چه دردی خواهد خورد، گفت: عصر به خیر.

فرشته که فکر مایک را می‌خواند: نه، همه شمشیرها مثل هم نیستند. من می‌دانم چه می‌گوییم، چون قبلاً دیده‌ام.

- و چه چیزی این شمشیر را متفاوت می‌کند؟

- ما باهدفی به تو لقب دادیم، مایکل. (لقب هدف خالص). هدف تو واقعاً خالص است و قلب تو با جستجوی تو هماهنگ است و یک ارتعاش را دارد.

پس ابزاری که داری بازتاب چیزی هستند که تمام آن‌هایی که مثل من هستند می‌توانند ببینند. بیا تو.

- یعنی این من را متفاوت می‌کند؟ بهتر می‌کند؟

- پتانسیل‌های تو را بیشتر می‌کند، خیلی زیاد. یادت باشد که تو به‌عنوان انسان صدایی داری. ما هرگز انسان‌ها را دسته‌بندی نمی‌کنیم. فقط هرکدام از شمارا به‌عنوان یک انرژی پتانسیل می‌بینیم.

- پتانسیل برای چی؟

- برای تغییر.

- چرا؟

آن‌ها از چند اتاق گذشته بودند، و در ورودی اتاقِ مایکل بودند. فرشته جواب داد: چرا اینجایی مایک؟

مایکل صادقانه گفت: برای این که بتوانم بلافاصله به خانه برگردم.

فرشته به مایک فرصت داد که وضعیت فعلی‌اش را توجیه کند: خوب، برای انجام این کار باید چه کنی؟

- باید از این ۷ خانه بگذرم، درسته؟

فرشته بازهم مایک را بیشتر هل داد: چی ...؟

مایکل این بار گفت: باید به بُعد متفاوتی برم؟ او فقط مثل یک طوطی و با خجالت داشت حرف‌های نارنجی را تکرار می‌کرد.

سبز خندید و گفت: در انتها، معنی و مفهوم واقعی این کلمات و مفاهیم را متوجه می‌شوی. تو داری آنچه نارنجی به تو گفته را طوطی وار تکرار می‌کنی، درسته؟

- آره، و صادقانه بگویم، معنی این‌ها را نمی‌فهمم.

- می‌دانم. خوب، برای رفتن به خانه چه کار خواهی کرد؟

مایکل بلافاصله گفت: تغییر.

- چرا؟

ظاهراً مکالمه یک چرخه شده بود. او حالا باید به سؤال خودش پاسخ می‌داد.

- چون بدون این که تغییر کنم نمی‌توانم آنجا بروم.

- دقیقاً، خانه‌های این سفر نشانگر چند مرحله هستند. اول تمایل و خواهش تو برای رفتن. دوم، آماده‌سازی. که این اغلب شامل پیدا کردن خود (سلف) و دانستن تغییراتی است که برای رسیدن به هدفت تجربه خواهی کرد. تو داری این را حس می‌کنی. درنهایت، باید نحوه کارکرد و روش کارکرد چیزها را مطالعه کنی تا دیدی کامل به دست آوری که همین به تو آرامش و راحتی می‌دهد. گشودن در آخر که نام خانه بر آن نوشته شده است، مانند فارغ‌التحصیل شدن است، مایکل.

مایکل بیشتر به آن هدف نهایی و آنچه پس از گشودن در خانه اتفاق می‌افتد علاقه‌مند بود: در مورد چیزهایی که باید در خانه انتظارشان را داشته باشم بیشتر بگو.

- تو همان موقع که درخواست رفتن به خانه را کردی آن را مشخص کردی.

مایکل یادش نمی‌آمد: کی این اتفاق افتاد؟

- وقتی برای بار اول درخواست رفتن به این سفر را کردی.

مایکل ناگهان مکالمه‌ای که با آن فرشته بزرگ سفید داشت و او از مایکل خواست خانه را توصیف کند، یادش آمد. و متعجب شد: تو هم آن مکالمه را می‌دانی؟

- ما همه اعضای یک خانواده هستیم مایکل.

مایک به اطراف نگاه کرد. اینجا هم مثل خانه‌های دیگر مناسب و راحت بود، و البته بوی غذای خوشمزه‌ای هم از اتاق کناری می‌آمد. فرشته به کمد اشاره کرد و گفت: حالا می‌توانی لباس‌های خودت را داشته باشی.

مایک متوجه شد که در اثر طوفان لباس‌هایش پاره شده بوده و ... لباس‌ها را برداشت، و کاملاً اندازه بودند.

- خداحافظ فرشته سبز و دوست من. صبح فردا می‌بینمت.

مایک خوابید، حدود ۵ صبح کابوسی دید. وقتی مایک بی‌دفاع و در طوفان بود، آن موجود شوم به او حمله کرد و می‌خواست او را بکشد. او از خواب پرید. و سبز آنجا بود! در کنار تخت او.

- آماده‌ای؟

مایک از او پرسید: آیا هرگز می‌خوابی؟

- البته که نه.

- ولی هوا هنوز تاریک است.

- مایکل، در خانه بیولوژی رسم این است، من هرروز ساعت ۵ و نیم اینجا خواهم بود. وقتی کارمان در این خانه تمام شد، تو در مورد الگوهای خواب و انرژی بیولوژی و کابوس‌ها و ... یاد خواهی گرفت.

- یعنی آیا تو خواب‌های من را می‌دانی؟

- مایکل، تو هنوز اتصال ما با خودت را نمی‌دانی. ما همه‌چیز در مورد تو را می‌دانیم و به این روندی که داری احترام زیادی می‌گذاریم.

فرشته کنار رفت تا مایک از تخت پایین آید. مایک گفت: سبز، من لخت هستم.

- درس‌هایت را هم لخت شروع کردی مایکل. خجالت نکش، لباس سبزی در کمد است، آن را بپوش.

مایک پوشید و رفت صبحانه بخورد. سبز نشسته بود و به خوردن مایک نگاه می‌کرد، و چیزی نمی‌گفت. اولین باری بود که فرشته‌ای این‌گونه بود، در خانه‌های قبلی این توجه را نمی‌کردند.

بعد رفتند برای درس‌ها. در خانه‌های قبلی، اتاق‌ها بزرگ بودند، اما اینجا کوچک بودند. به یکی از آن اتاق‌ها رفتند.

- مایکل توماس باهدف خالص، آن نقطه روشن خود را به من نشان بده.

- متوجه منظورت نمی‌شوم.

- مکان آن هدف خالصت کجاست؟ مکان آن عشقت کجاست؟ آن قسمت از بدنت که عاشق خداست کجا قرار دارد؟ خوب، آن قسمت از بدنت که این چیزها در آن قرار دارند را نشان بده.

مایک حالا متوجه شد که فرشته می‌خواهد مایک آن قسمت از بدنش که آن چیزها در آن قرار دارند را نشان بدهد.

مایک دست خود را بر سرش گذاشت و گفت: بعضی‌هایشان اینجا هستند. بعد دستش را بر سینه گذاشت و گفت: بعضی هم اینجا هستند.

- اشتباه گفتمی. می‌خواهی دوباره فکر کنی؟

و مایک هر نقطه از بدنش را که نشان می‌داد، فرشته همان را می‌گفت! مایکل تقریباً تمام نقاط بدنش را گفته بود. و همان جواب را می‌گرفت.

سبز گفت: بگذار جُکی برایت تعریف کنم، بعد دوباره امتحان کن. روزی مردی بسیار باهوش زندگی می‌کرد. وقتی می‌خواست سفر معنوی خود را شروع کند، گفت بهتر است با تاکسی بروم، پس یک تاکسی را نگه داشت، بعد سرش را داخل تاکسی گذاشت و به راننده گفت، برویم!

خود سبز کلی از این جک تفریح می‌کرد. بعد به مایکل نگاه کرد که ببیند متوجه داستان شده یا نه.

- خوب، منظور داستان چیست، سبز؟

- مایکل باهدف خالص، هر سلول بدن تو آگاهی کامل دارد، و خدا را می‌شناسد. پس هر سلولی پتانسیل روشن شدن، عشق و تغییر را دارد. بگذار به تو نشان دهم.

بعد فرشته به مایکل نزدیک شد و با حرکتی نگرهانی ضربه‌ای محکم بر انگشت پای او زد!

مایک فریاد زد: آآخ، چرا زدی؟ انگشتش را محکم گرفت. اول قرمز و بعد بنفش شد. خیلی درد داشت. سعی کرد آن انگشت را آرام کند تا دردش کم شود. گفت: فکر کنم انگشتم را شکستی.

- چه چیزی باعث درد تو شد، مایکل؟

مایکل با عصبانیت گفت: انگشتم، همانی که زدی. به من نزدیک نشو. برو دورتر.

سبز گفت: من که کار اشتباهی نکردم، آن انگشت تو نیست.

- یعنی چی؟ مایکل کلی درد می کشید. ادامه داد: پس چیست؟

- الان هر سلول در بدن تو دارند آن را حس می کنند. بگو: ما آسیب دیده ایم.

مایکل تکرار کرد: ما آسیب دیده ایم.^{۱۴}

سبز پرسید: آیا اجازه دارم که تو را درمان کنم؟

مایک باعلاقه گفت: البته.

- پس اجازه خود را اعلام کن.

مایکل گفت: اجازه می دهم که انگشتم درمان شود.

فرشته بلند گفت: اشتباه است!

- خوب، اجازه می دهم ... ، سپس کمی مکث کرد.

^{۱۴} دی ان ای در تمام سلول های بدن وجود دارد. و دی ان ای کامل است، یعنی چه قسمت فیزیکی آن و چه قسمت فرایندی آن در هر سلولی به طور کامل وجود دارد. این طور نیست که در سلول ناخن قسمتی از دی ان ای باشد و در سلول استخوان قسمتی دیگر از آن، بلکه تمام دی ان ای در هر سلولی وجود دارد. مثل این می ماند که کتابی در هر سلول است، که مثلاً سلول ناخن آن برگه که متعلق به ناخن است را می خواند، و سلول مو آن برگه که متعلق به مو است را می خواند. اما آن کتاب در تمام سلول ها به طور کامل است.

فرشته چندان راضی نبود: مایکل، اجازه خود را اعلام کن.^{۱۵}

- اجازه می‌دهم این درمان انجام شود. ما آسیب‌دیده‌ایم و همه ما از این درمان سود می‌بریم.

سبز با خوشحالی فریاد زد: این درست است. درستش کردم. مایکل باهدف خالص تو همین حالا خودت را درمان کردی.

مایک در همان لحظه به انگشتش نگاه کرد. رنگش درست شد و درد تمام بدنش از بین رفت. اما آن درد، بدنش را تحلیل برده بود:

- خوب باید این را به من توضیح بدهی. موضوع واقعاً چیست؟

^{۱۵} همانطور که گفته شد، سلول‌های بدن جدا از آگاهی (هوشیاری) انسان، خودشان به به طور خودکار می‌توانند خود را متعادل و تنظیم نمایند. چیزی که مانع می‌شود آن‌ها نتوانند آن کار را انجام دهند، فکر ما است. حیوانات فکر ندارند و خود سلول آن‌ها می‌تواند خود را ترمیم و درمان نماید. اما ما فکری داریم که حاکم بر بیولوژی ما است و همان فکر در روند کار سلول‌ها اختلال ایجاد می‌کند. مثلاً اگر مریض شوم فکر می‌کنیم که: خوب، مریضی که خودش درمان نمی‌شود، باید دارو خورد و فلان یا فلان کار را کرد. همین فکرها باعث می‌شوند سلول‌ها نتوانند کار خود را انجام دهند. پس این که می‌گویند اجازه بده، یعنی لحظه‌ای فکر خود را تعلیق کن و لحظه‌ای فکر نکن. یعنی همه چیز را رها کن.

مثال فردی را می‌زند که بدترین مریضی دنیا را گرفته و در حال مرگ است. بعد در چند لحظه درمان می‌شود. همه می‌گویند معجزه بوده، اما هیچ معجزه‌ای نیست، بلکه آن شخص دیگر در آن لحظه درمانده شده و همه چیز را رها کرده و در نتیجه سلول‌ها فرصت پیدا کردند که خود را متوازن کرده و بدن را درمان کنند.

در مورد انسان‌هایی که به طریق معنوی یا ارتعاشی و ... هم دیگران را درمان می‌کنند، داستان همین است. آن افراد کاری جز این نمی‌کنند که باعث شوند شخص با اعتقاد به آن‌ها فکر خود را تعلیق کند، و بعد سلول‌ها خودشان، خود را متوازن (درمان) می‌کنند. (در مورد مسیح هم با افراد همین کار را می‌کرد. او دیگران را لمس می‌کرد و آن‌ها برای چند لحظه آگاهی او را می‌گرفتند و این گونه خودشان خود را درمان می‌کردند).

در واقع معجزه را ما انجام می‌دهیم نه پیامبران و اساتید. این که بدن ما چنین قابلیت شگرفی دارد و اینقدر هم استفاده از آن راحت است، ولی ما ترجیح می‌دهیم همچنان درد بکشیم، معجزه‌ای بزرگ است که ما انجام می‌دهیم.

- خیالت راحت باشد، دیگر به تو صدمه نمی‌زنم. آنچه اکنون یاد گرفتیم این بود که درد در یک قسمت از بدن بر تمام بدن تأثیر می‌گذارد. آن تجربه‌ای جمعی است. مگر الآن خسته نیستی؟ خوب اگر فقط انگشتت بود چرا تمام بدنت خسته است؟ چرا وقتی ضربه زدم صورتت عوض شد؟ چرا خود انگشتت آن را نشان نداد؟ آن خود انگشتت نبود که فریاد زد، تمام بدنت بود. تمام بدنت در آن شرکت کردند. البته منبع مشکل انگشتت بود، اما تمام سلول‌ها می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. همین موضوع در مورد گرسنگی، شور و شوق، افتخار، و حقیقت درونی صادق است. تک تک سلول‌ها همه چیز را حس می‌کنند، و از همه چیز آگاه هستند. ... این موضوع در مورد روشنی (روشن‌بین شدن) و جستجوی معنوی هم صادق است.

- خوب، پس به من بگو روشنی من در کجای بدنم است؟ (همان سؤالی که سبز اول پرسیده بود)

- به‌طور مساوی در هر کدام و تمام سلول‌های بدن تو. هر سلولی آگاهی کل را دارد. هر سلولی همه چیز را در مورد دیگران می‌داند. هر کدام از آن‌ها در ارتعاش انسان دخالت می‌کنند... خوب، در این خانه تو ویژگی‌های افزایش ارتعاش را یاد می‌گیری. قبل از شروع، باید خودت را به‌عنوان یک خوشه از سلول‌ها بپذیری و نه قسمت‌هایی مجزا.
مایک با قاطعیت گفت: می‌توانم.

- می‌دانم. آماده‌ای؟

- بله، آقا.

ساعت‌ها صرف درس دادن سلامتی و آناتومی انسان شد. آن، یک جورایی پزشکی بود، اما پیشنهادهایی برای یک داشتن یک زندگی طبیعی بودند، و

البته با کاربردهای عملی برای سالم بودن. چه بخوری، وقتی داری تمرین (ورزش) می‌کنی چگونه انرژی داشته باشی، و چرا. و البته از کجا بدانی زمان مناسب انجام آن است.

مایک آن شب را بسیار خوب خوابید و دیگر کابوسی ندید. صبح، بازهم سبز کنار تخت او بود، و موقع صبحانه خوردن او را نگاه می‌کرد. او انواع غذاهایی که مایک می‌خورد را توضیح می‌داد. به نظر می‌رسید که فرشته چندان توجهی نداشت که مایکل حتماً نوع خاصی از غذاها را بخورد یا نخورد، فقط به مایک می‌گفت که غذاها را خوب بجود.

در همان روزها مایک مشغول تمرین ورزشی شد.

سبز در مورد تغذیه، گیاهان، گیاهان درمانی، و نحوه متوازن شدن طبیعی بدن، تعلیماتی داد. مایک از دانستن این‌که سلول‌ها چگونه باهم کار می‌کنند، شگفت‌زده شد، چنان بود که گویی سلول‌ها چیزی را می‌دانستند که مایک نمی‌دانست. اگر به یک سلول چیزی داده می‌شد، تمام سلول‌ها می‌دانستند و برای رسیدن به توازن تلاش می‌کردند. برای ایجاد توازن، هر سلول می‌توانست خودش را به‌طور کاملی جوان کند، و مایک در مورد نحوه جوان شدن دائم بدن یاد گرفت. در انتها، سؤالی عجیب از سبز پرسید.

- این‌طور که معلوم است سلول‌های من، ببخشید ما، در مورد متوازن کردن بیولوژی خیلی باهوش هستیم. چگونه این اتفاق می‌افتد درحالی‌که آن‌ها چیزی در مورد این روند نمی‌دانند؟ آیا من می‌توانم در کار سلول‌هایم کمکی بکنم؟ ذهن من دانشی که این سلول‌ها از خودشان نشان می‌دهند را ندارد. این‌ها از کجا آمده‌اند؟

- چه سؤال عجیبی می‌پرسی مایکل. خوب، بدن تو فقط احتیاج دارد که به آن غذای مناسب داده و دانش خوبی از محیط داشته باشد. باید از آن

نگهداری هم بکنی. آن وقت خودش بقیه کارها را انجام خواهد داد. تا الآن یاد گرفتی که چگونه بدنت را راحت نگه‌داری، چگونه به آن غذا بدهی، و ورزش کنی. الان وقتش است که خدایی بودن خود را ثابت کنی، چون چیزی را به بدنت می‌دهی که خودش هرگز نمی‌تواند به دست آورد. می‌دانی منظورم چیست؟

- بله، می‌دانم.

مایک خیلی حس سالم بودن داشت، و به‌ویژه وقتی با سبز بود از لخت بودنش خجالت نمی‌کشید. ادامه داد: وقت انتخاب کردن است.

سبز خیلی خوشحال شد: تا به حال هیچ انسانی به این سرعت متوجه نشده بود. خوب، مایکل توماس باهدف خالص انتخاب تو چیست؟

- تصمیم دارم که از این هدایای نوین خدا استفاده کرده و ارتعاش خود را بالا ببرم.

- درست می‌گویی مایکل، امروز است. آنچه سلول‌های تو نمی‌توانند انجام دهند استفاده از آن قسمت خدایی است که تو حمل می‌کنی، که قدرت این را دارد که انتخاب کند که خودش را حذف کند. فقط ذهن تو می‌تواند این کار را بکند، و اگر ذهن تو آن انتخاب را بکند، هر سلولی متوجه می‌شود که اجازه داده شده است. درست مثل زمانی که انگشت مایک را درد آوردی.

روز بزرگی بود، و درک مایکل از مسائل معنوی بیشتر شد. در راهشان به اتاق مایکل، سبز گفت که هر زمان که مایک تمایل رفتن به سمت هدف مقدس را می‌کند، اول باید از سلول‌هایش بخواهد که هماهنگ شوند و به آن‌ها اجازه دهد. در داخل اتاق، فرشته به مایک گفت:

- من عاشق تو هستم، این تغییرات عواقبی دارند که می‌دانی و باید به آن‌ها عادت کنی. دیگر هیچ چیزی برای تو مثل قبل نخواهد بود. تو فردا در حالی بلند می‌شوی که انسانی دیگر هستی. انسانی که ارتعاش او تغییر کرده است. مایک می‌خواست بپرسد که تغییرات چه خواهند بود. اما نپرسید.

مایک نتوانست آن شب را راحت بخوابد. گویی شناور بود، بعد حس کرد که به سبز احتیاج دارد. سپس احساس عدم امنیت کرد. هر بار که می‌خوابید، یک خواب را می‌دید: آن موجود شوم آنجا بود، منتظرش بود، و هر بار او را شکست می‌داد. ... مگر چند بار می‌توانست او را بکشد؟ ۵ بار، ۶ بار و ... به نظر می‌رسید آن وضعیت بارها و بارها تکرار می‌شود، البته با تفاوت کمی. به نظر واقعی می‌آمد. بالاخره نتوانست بخوابد. یادش نمی‌آمد تا آن زمان در زندگی چنان وضعیتی را تجربه کرده باشد. حتی مرگ والدینش هم چنان پاک‌سازی احساسی‌ای برایش نداشت. او گریه می‌کرد و کنترل خود را از دست داد.

او برای خودش و والدینش، و برای عشق ازدست‌داده و فرصتی که دیگر ازدست‌داده بود اشک می‌ریخت. احساس می‌کرد که آن اتفاقات او را کشته‌اند، و در انتها برای مرگ خودش هم اشک ریخت. او پر از غم و غصه شده بود و نمی‌توانست بدن خود را کنترل کند.

بالاخره توانست چندساعتی بخوابد. هیچ نوری نبود، پس سبز کجا بود؟ چرا او را در آن وضعیت ترک کرده بود؟

او بیدار شد و از اتفاقات دیشب که باعث ناراحتی گوارشی برای او شدند، شکمش درد گرفت و به خود می‌پیچید. به خودش گفت: چه اتفاقی برای ما افتاده است؟

مایک به اتاق صبحانه رفت، غذایی نبود. دنبال فرشته گشت. دید اتاق روشن می‌شود و کم‌کم دارد رنگی سبز به خود می‌گیرد. آیا بالاخره نور در حال آمدن بود؟

- سبز، کجایی؟

او خانه را گشت و اثری از سبز پیدا نکرد. سرانجام، گرسنه و خسته به همان اتاق یادگیری رفت. فکر می‌کرد تاریکی دارد با نیرویی هجوم می‌آورد که تابه‌حال نشنیده بود. متوجه شد که این همان افسردگی‌ای است که اوقات زیادی در لس‌آنجلس گرفتار آن بود. با خودش فکر کرد که چه اتفاقی در حال افتادن است؟ پس فرشته‌ها کجا هستند؟ آبی، نارنجی، سبز. من به آن‌ها نیاز دارم. مایک متوجه شد که افسردگی او در حال غلبه بر شخصیت او است. مدت زیادی از آخرین باری نگذشته بود که او در آن چاله رفته بود، حالتی که هیچ‌چیزی و هیچ‌کسی برایش مهم نبودند. اما این بار نمی‌خواست خود را تسلیم آن کند.

- خوب بچه‌ها، اگر شما کمک نمی‌کنید، خودم از راه سختش انجام می‌دهم. هر چه است و هر چه که می‌خواهد نشان دهد. به اتاقش رفت، از کمد نقشه را برداشت. همیشه، در آن سرزمین معنوی، وقتی مسائل به هم می‌ریخت، از آن نقشه استفاده می‌کرد. آن را باز کرد. اما آنچه دید باعث هراس او شد. جایی که همیشه نوشته بود «تو اینجا هستی»، یک نقطه سیاه بود. علامت دیگری نبود، دیگر کار نمی‌کرد. او جادوی خود را از دست داده بود!

او به تخت رفت و دراز کشید. آیا آن موجود شوم در شب وارد خانه شده و او را کشته بود؟ آنچه در خواب دیده بود رؤیا بود یا واقعیت؟ او در نهایت افسردگی و غصه بود. تلاش کرد همه‌چیز را درک کرده و آنچه سبز در مورد تغییر به او گفته بود را به یاد بیاورد. در میان آن اندوه‌ها و غصه، چیزی

یادش آمد، این که فرشته گفته بود: هر دردی که تو حس می‌کنی، از خودت می‌آید. هیچ چیزی دیگر مثل سابق نخواهد بود، من عاشق تو هستم.

آیا آن یک خداحافظی بود؟ آن جمله یادش آمد: هیچ چیزی آن جور که ... او تنها کاری که به ذهنش آمد را انجام داد. بلند شد و زره را پوشید و اگرچه احساس راحتی نمی‌کرد، و شمشیر هم سنگین‌تر از هر زمان دیگری بود، اهمیتی نداد. آن را با افتخار برداشت و بلند گفت:

- هیچ چیزی نمی‌تواند روح من را شکست دهد. پس پیروزی بر افسردگی خود را اعلام می‌کنم.

پاسخی نیامد. فقط سکوت بود. هیچ نشانه‌ای از عشق یا افتخار نبود. احساس کرد که کسی اهمیتی به مایکل نمی‌دهد. سرزمینی خالی بود. فقط او آنجا بود.

مایکل نمی‌خواست تسلیم شود. او به اتاق آموزش رفت و بر صندلی خود نشست. کاملاً آماده نبرد بود. او تا غروب در سکوت منتظر ماند. صدایی نیامد. نمی‌دانست باید انتظار چه چیزی را داشته باد، اما نمی‌خواست تسلیم افسردگی‌ای شود که قبل از آمدن در این سرزمین زیبا بر او پیروز شده بود. بالاخره، در آن اتاق تاریک شده، خوابش برد.

اما این بار خواب‌هایش آشفته نبودند. شروع کرد که درجایی که قبلاً آرامش نبوده، آرامش ایجاد کند. نیروی او برای انجام این کار به روشنی آشکار شده بود. در حال خواب، به آرامی سوگند خود را خواند و برای خودش آواز خواند، او به ارتعاش نوین انسانی ارزشمند که متعلق به او بود جواب می‌داد. اما مایکل از آن آگاه نبود. بدن او به بیولوژی تغییر یافته جواب می‌داد. اما مایکل از آن آگاه نبود. یک سری جدید اطلاعات از منبع معنوی در دی ان ای او

بیدار شده بود. اما مایکل از آن آگاه نبود. هر سلول بدن او در حال تغییر بود. او خیلی خوب خوابید.

صبح فردا که بلند شد، وضعیت تغییر کرده بود. او هنوز بر آن صندلی بود، ولی اتاق روشن تر و جالب تر شده بود. او برخواست و ذهنش را امتحان کرد. قوی شده بود، اما اولین فکرش این بود که تنهاست. افسردگی رفته بود. او متوجه شد که لباس جنگش را پوشیده بوده، اما نمی دانسته. وقتی از اتاق بیرون رفت، بوی خوش صبحانه را حس کرد. متوجه شد که همه چیز دوباره خوب شده است.

مایک جوری غذا خورد که گویی از گرسنگی در حال مرگ بود.

- چه کسی به تو خیلی افتخار می کند؟ ما همه.

این صدای سبز بود.

مایک به احترام او بلند شد. از دیدن او خوشحال شد. با خوشحالی فریاد زد: سبز، لطفاً بیا و کنار من بنشین.

سبز می دانست که مایکل هزاران سؤال دارد. گفت: چه شمشیر قشنگی داری.

مایک بلند خندید، این اولین چیزی بود که در آن خانه از سبز شنیده بود ...

- می دانی که مطمئن بودم برمی گردی؟

- از کجا آن قدر مطمئن بودی؟

- چون گفته بودی که عاشق من هستی.

فرشته خندید: و عاشقت هم هستم.

- سبز، تو واقعاً می‌توانی پدر و مادر من را ببینی؟ این مهم‌ترین سؤال برای مایک بود.

- این اولین سؤالی است که تو در آگاهی جدیدت پرسیدی مایکل توماس. بله، آن‌ها تو را می‌بینند، و خیلی به تو افتخار می‌کنند.

- فکر می‌کنم که می‌دانم دقیقاً دیروز چه اتفاقی افتاد.

سبز متعجب شد و گفت: واقعاً؟ خوب بگو.

- همان‌طور که گفتم، من تغییر کردم، و متفاوت شدم. فکر می‌کنم به من قدرتی داده شد. من دانشی از تو دارم، که قبلاً ندارم. یک جورایی نقش تو از معلم من بودن به (مایک کمی صبر کرد)،

فرشته وسط حرفش پرید: خانواده؟

- بله، خانواده. فکر می‌کردم اتفاق دیشب یک آزمایش بود. اما نبود. هر سلول در بدن من حس فراوانی کردند. چنان‌که گویی من مُردم. هیچ راحتی‌ای نبود. حتی ذهنم هم یک دلیل برای زنده‌بودن به من نمی‌داد. یک جورایی خنثی‌شده بودم. وقتی به نقشه نگاه کردم متوجه شدم چه اتفاقی در حال افتادن بود، آن علامتی برای ذهن من بود، و آنجا بود که متوجه شدم موضوع چیست.

سبز شگفت‌زده شد، قبلاً هیچ دانش‌آموزی آن قدر از مشخصات تغییر ارتعاش آگاه نبوده. مایک ادامه داد:

- نقشه هم مُرده بود. آنجا فهمیدم موضوع چیست. برای دریافت هدیه معنوی هدف، باید یک نوع نوزایی را تجربه می‌کردم. گویی نیروی زندگی من مرد، و بعد از یک چرخه دوباره زنده شد. من یادم آمد که گفتم عاشق من هستی. آن تنها چیزی بود که کارکرد، وقتی بر تو تمرکز کردم و این‌که برای

چه اینجا هستیم. (مایک سعی کرد به فرشته نگاه کند تا او چشم‌های اشک بارش را نبیند).

- خوب، من چیز زیادی ندارم که به گفته‌های تو اضافه کنم. فقط این را بگویم که وقتی گفتم عاشقت هستم، تو فقط من را دیدی، اما ما یک گروه هستیم، وقتی با من حرف می‌زنی، داری با یک کلیت حرف می‌زنی. وقتی ارتعاشت بالا رفت، همه این‌ها را درک خواهی کرد. وقتی این‌ها را درک خواهی کرد که عشق آن کسی را احساس کردی که ارتعاش‌های عشق آبی، نارنجی، و حتی والدین و آن‌هایی که در زندگی با آن‌ها روبرو می‌شوی، همه از او هستند. تو هنوز آن‌ها را نمی‌شناسی. ما همه یکی هستیم.

فرشته ادامه داد: هر چه گفتم درست بود، مایک. برای گذر از یک مرحله بالاتر، دوره‌ای چالش وجود دارد. این زمانی است که در این گروه (فرشته‌ها)، دو نفر از ما باید برویم تا به تو اجازه تغییر بدهیم. ما نمی‌توانیم در این دوره کاری برای تو بکنیم، چون انرژی ما، در فرآیند تداخل ایجاد می‌کند. خودت از نظر معنوی می‌توانی آن دوره را طی کنی. مانند زمانی که خانواده‌ات را از دست دادی. مانند آن زمانی که باید تنها می‌بودی و حس تهی بودن داشتی. تنها چیزی که باعث شد تو همچنان متمرکز بمانی عشق بود. برای این که نشان دادی بالغ شده‌ای، تبریک می‌گویم. سؤال دیگری داری؟

- بله، باز هم اتفاق خواهد افتاد؟

- بله، هر زمانی که به ارتعاش بالاتری بروی. فقط توصیه می‌کنم وقتی دوباره اتفاق افتاد، خود را با چیزهای دیگری مشغول کن. و البته یادت باشد که موقتی است. و عشق موجود در آن هدیه را حس کن.^{۱۶}

^{۱۶} مطابق تعالیم، هر زمان که انسان رفتن از ارتعاش پایین با بالا را تجربه می‌کند، دوره‌ای از حالت عدم اتصال را تجربه می‌کند. از آنجاکه رفتن در مسیر صعود و رشد

روزهای بعدی، درس‌ها ادامه یافتند. حالا با ارتعاش جدیدش درس‌های بیشتری داشت. الگوهای جدید خواب به مایکل گفته شد، و البته انتخاب غذاهای جدید که مطابق با هر تغییر ارتعاش بودند. باید خیلی چیزها را حفظ می‌کرد. و به‌روزهای آخر بودن در آن خانه نزدیک می‌شدند.

- آماده‌ای در مورد آمیزش جنسی یاد بگیری؟

مایکل فکر کرد سبز بازم دارد جُک دیگری می‌گوید: حتماً شوخی می‌کنی! - نه. و همچنین در مورد شهوت.

- سبز، این موضوعی مربوط به فرشته‌ها نیست. کاری است که انسان‌ها در تاریکی انجام می‌دهند. فکر نمی‌کنم در مکان مقدسی مثل اینجا باید در مورد این چیزها حرف بزنیم.

- مایکل، آن‌گونه که تو فکر می‌کنی نیست. واکنش تو به این موضوع، مانند یک انسان است. این موضوعی مربوط به بیولوژی است، چیزی که برایش اینجا هستی.

فرشته کمی صبر کرد و به مایکل اجازه داد در این مورد فکر کند. کلاس‌های مدرسه یادش آمد که معلم بیچاره سعی می‌کرد در مورد آمیزش جنسی چیزهایی را بگوید که آن‌ها خودشان از قبل می‌دانستند.

- واقعاً باید در مورد این موضوع حرف بزنیم؟

معنوی تا بالاترین مرحله به‌صورت پله‌ای است و یکپارچه نیست، آن‌هایی که می‌خواهند مسیر صعود را بروند این حالت را چندین بار و پس از هر پله بالا رفتن تجربه می‌کنند. به این دوره، دوره‌ی تطبیق می‌گویند، چون ارتعاش بالا در همان لحظه داده‌شده است و برای انسان طول می‌کشد که خود را با ارتعاش جدید تطبیق دهد. در این دوره انرژی اتصال (فرشته‌ها) تغییر می‌کنند، برای همین انسان احساس می‌کند پناه و کمکی ندارد و حتی دچار حالت افسردگی می‌شود. توصیه می‌کنند که در این دوران خود را با کارهای دیگری که دوست دارید مشغول کنید. (شاید این موضوع، همان قبض و بسطی باشد که عارفان می‌گویند)

- بله.

آنچه بعدش اتفاق افتاد، دیدگاه مایکل در مورد آمیزش جنسی را برای همیشه تغییر داد. سبز گفت که آمیزش جنسی بیشتر مربوط به معنویت است تا بیولوژی. او گفت که زن و مرد، جدا از بچه، باید چه هدف واقعی‌ای را از آن تجربه بگیرند. او در مورد شکوه این حرف زد که آن دو فرد با رسیدن به یک احساس به روشی خاص، آگاهی هر دو را بالا می‌برند. در مورد نحوه کارکرد چیزها در طرح معنوی بدن گفت، وقتی که شهوت کنترل شده و از حالت حیوانات وحشی خارج شده است، آنگاه رابطه جنسی کاتالیزور واقعی رسیدن به روشن بینی است.

- نمی‌توانم باور کنم. همیشه فکر می‌کردم چیزی نامربوط است. چیزی فقط برای تکامل. و حالا تو می‌گویی که معنوی است!

بعد فکر کرد: چه حیف شد، می‌توانستم این رابطه را با زنی که عاشقش بودم داشته باشم. دیگر خیلی دیر شده است.

- به خودت سخت نگیر مایکل، همه چیز آن جور که به نظر می‌رسد نیست. این اطلاعات، هدفی دارند که همان‌طور که می‌روی متوجه خواهی شد. کلید این است که رویکرد خودت را عوض کنی و آمیزش جنسی را چیزی مقدس بدانی. این باعث می‌شود که به بیولوژی خودت بیشتر احترام بگذاری.

حق با سبز بود، مایک یک انسان از نوع مرد بود، که حتی در آن مکان هم فانتزی‌ها و رؤیاهای جنسی خودش را داشت. وقت آن بود که به جای آن که آن‌ها را چیزی بد و شیطانی بداند، به آن‌ها احترام بگذارد. مایک مفهوم آن‌ها در تصویر کلی را متوجه شد، و حس کرد کامل‌تر شده است. حالا آن قسمت‌هایی از بدنش که یک جورایی محرمانه محسوب می‌کرد، می‌توانستند

وارد «ما» شده و بیشتر مورداحترام باشند. مایک به فکرهای خودش در مورد آن خندید.

فردا، وقت رفتن بود. مایک لباس جدیدش که به‌طور جادویی در آن خانه ساخته شده بودند را گرفت. به آستانه خانه رسیدند. نمی‌دانست چه بگوید.

فرشته گفت: می‌دانی، چه شمشیر قشنگی! و خندید. مدتی سکوت کردند.

مایک پرسید: می‌خواهی چیزی بپرسی؟

- بله، و می‌دانم که می‌دانی آن سؤال چیست.

مایک گفت: بله، با تمام قلبم عاشق خدا هستم. هدف من خالص است و بدنم با روحم یکی است. اکنون بیش از گذشته به ارتعاش خدا نزدیکم. و حس تقدس و تعلق دارم.

چیز زیادی برای گفتن نمانده بود.

- مایکل توماس باهدف خالص، اگر تا خانه بعدی دوام آوردی، همان جنگجویی می‌شوی که من فکر می‌کنم تو هستی.

مدت زیادی نگذشت که آن موجود شوم و زشت سبز از پشت خانه بیرون آمد و دنبال مایک راه افتاد. فرشته همه‌چیز را در مورد آن موجود می‌دانست. اما خاموش ماند و به داخل خانه رفت.

خانه چهارم

مایک در راه می‌رفت. لباس‌های جدیدش اندازه‌اش بودند و او با محیط اطرافش حس نزدیکی داشت. گویی خاطرات زندگی قبلی مایک در حال از بین رفتن بودند، و این سرزمین جدید خانه او می‌شد. حس می‌کرد آن‌ها را به یاد می‌آورد، اگرچه می‌دانست هیچ‌وقت آنجا نبوده است.

او حس قدرت جدیدی نیز می‌کرد. دلیلش اتفاقات اخیر در خانه بیولوژی بود. ناگهان صدایی در پشت سرش شنید. سریع موقعیت دفاعی گرفت. دستش بر شمشیر بود. اما هیچ خبری نبود. شاید باد بود.

متوجه شد که درحالی که در این سرزمین جدید حس راحتی دارد، خطر در کمین است. کاملاً ممکن بود آن موجود شومی که در خوابش در خانه بیولوژی دیده بود، بیاید. او متوجه شد که شهودش قوی تر شده و خطر را از درون به او می گوید. البته آن بیرون چیزی نبود.

او با مراقبت راه می رفت و مواظب بود. با خودش فکر کرد که چگونه ممکن است در این سرزمین عشق و معنویت چنین موجود شومی وجود داشته باشد؟ او راه می رفت و نقشه را نگاه کرد. بازهم فلشی بود که نوشته بود «تو اینجا هستی» و درست در محوطه‌ی نزدیک او، خانه بعدی را نشان داده بود. خانه بنفش بود. بنفشی زیبا. تازه این اولش بود. وقتی فرشته برای خوش آمد گویی به مایکل، دم در ظاهر شد، مایکل زیبایی‌ای را دید که تا آن لحظه ندیده بود. فرشته با صدایی به او خوش آمد گفت که بی نهایت زیبا بود:

- مایکل توماس باهدف خالص، خوش آمدی. (او که فکر مایکل را می خواند ادامه داد) من به اندازه سبز زنانه هستم، مایکل. فرشته‌ها جنسیت ندارند، بلکه خصوصیات هر دو جنس را دارند. صدا و ظاهر من به این صورت است که تو در این خانه راحت باشی.

آن فرشته خیلی زیبا بود. مایکل هم این را گفت که: چقدر زیبایی. بعد فکر کرد که چه حرف احمقانه‌ای زده است و ... از این که فرشته حالت مادی داشت خوشحال شد. فرشته به او گفت که تو خودت این را به دست آورده‌ای. فرشته از او خواست که کفش‌هایش را درآورد. و بعد از مایکل پرسید که آیا دلیل این خواسته را می داند؟

- شاید کف این خانه مقدس است (مایکل یاد موسی افتاد که خدا به او گفت وارد سرزمین مقدس طور شدی پس کفش‌هایت را در بیاور). بعد فکر کرد که اگر این طور است پس چرا دیگر فرشته‌ها این را نخواستند. پس گفت:

- شاید چون تو فرشته‌ای (همین طوری چیزی گفته بود). خوب، بگو چرا این را از من پرسیدی؟

- قبل از ترک این خانه به تو خواهم گفت.

مایک پیش خود فکر کرد که چقدر بدش می‌آید وقتی فرشته‌ها از این جواب‌ها می‌دهند. اما مطابق معمول فرشته فکر مایک را می‌دانست:

- به همین دلیل اینجا هستی.

مایک باز هم احساس حماقت کرد.

- بنفش، اسم این خانه چیست؟

- اسم اینجا **خانه‌ی مسئولیت** است.

مایک با شنیدن این اسم نگران شد. پدر و مادرش و دیگران همیشه از کلمه مسئولیت در موارد منفی استفاده می‌کردند. سال‌ها بعد هم مایک این کلمه را بارها از دهان زنی که دوستش داشت شنیده بود. و همیشه فکر می‌کرد که چرا این زن دوست دارد من را اصلاح کند.

آن‌ها به سالن تماشای فیلم رفتند. مایک فکر کرد که تماشای فیلم چه ربطی به معنویت و این چیزها دارد. البته از آن سالن گذشته و به اتاق غذاخوری رسیدند. غذا مثل همیشه باب طبع مایکل بود. مایک فکر کرد که این فرشته‌ها از کجا می‌دانند که او چه غذایی دوست دارد که آن را تهیه می‌کنند.

فرشته گفت که صبح همدیگر را می‌بینیم. و شب‌به‌خیر گفت.

در بیرون خانه، موجود شوم همه‌جا را بررسی کرد. او دیده بود که وقتی مایک‌خانه سبز را ترک کرده بود، آن سلاح‌های لعنتی را برداشته بود. مایک

تغییر کرده بود و نمی‌ترسید. چه اتفاقی در آن خانه افتاده بود؟ به‌هرحال او جای خوبی انتخاب و در آنجا کمین کرد.

صبح فردا مایکل صبحانه‌ای عالی خورد، و وقتی لباس‌های تازه‌اش را می‌پوشید، درِ اتاق زده شد. تعجب کرد که از کی تابه‌حال فرشته‌ها در می‌زنند! شاید آموزش آن‌ها بهتر شده است!

- بفرمایید تو.

بنفش به‌صورت شناور وارد شد. مایکل گفت:

- لطفاً از هر کسی که این غذای عالی را تهیه کرده تشکر کن.

- هیچ‌کسی.

- خودت آماده کرده‌ای؟

- تمام ما، ما جدا از هم نیستیم.

- این را قبلاً هم شنیده بودم. الان که متوجه نمی‌شوم، ولی روزی متوجه منظور آن خواهم شد. ممنونم.

- آماده‌ای؟

- بله.

فرشته از همان راهی که دیشب آمده بودند، مایکل را برگرداند و وارد اتاقی شدند که صفحه‌نمایش بزرگ داشت.

- بیا باهم فیلم نگاه کنیم. بعد دستگاه را به کار انداخت.

- چه فیلمی قرار است ببینیم؟

- فیلم خانه را!

مایک از آنچه شنید خوشش نیامد. حس خوبی نداشت. خواست کمی شوخی چاشنی کار کند تا حال و هوا عوض شود. مثلاً بگوید پاپ کورن هم داریم؟ اما فرصتش را نیافت. فیلم شروع شد و همان اولین تصویر باعث شد قلب مایکل به دهانش بیاید.

آنچه بر تصویر بود، خود مایکل بود. اگر می‌خواستیم اسمی برای آن فیلم بگذاریم این بود: تمام اتفاقات بدی که در زندگی افتاده است.

فیلم با مایکل کوچولو شروع شد. پدر و مادرش و ... را نشان داد و حس دوست داشتن مایکل به آن‌ها دوباره بیدار شد. گویی تمام اتفاقات واقعی و در زمان واقعی بودند. از یک رویداد بد به واقعه بد بعدی.

اولین نقشش جالب بود. مایکل سه‌ساله رفته بود و وسایل آرایش مادرش را برداشته و به‌هم‌ریخته و اتاق را خراب کرده بود. مادرش که دید عصبانی شد و برای اولین بار او را تنبیه کرد.

مایک از دیدن آن شُکه شد و تجربه اولین تنبیه شدنش را به‌وضوح به یاد آورد و حس کرد. بعد با اتفاقات بد دیگری که نشان داده می‌شد او همین حس منفی را دوباره پیدا می‌کرد. بهتر بود اسم آن خانه را بگذارند خانه وحشت!

اتفاقاتی نشان داده شدند که او سال‌ها یادش نمی‌آمد. مثلاً در یکی از آن‌ها، او در ۶ سالگی در دستشویی گیر کرده بود و در قفل شده بود. البته تقصیر او نبود. پدرش را از مزرعه و از وسط کار آوردند تا در را باز کند. همین پدرش را خیلی عصبانی کرده بود، و او باز هم تنبیه شده بود. کار برداشت محصول نیمه‌تمام مانده بود، و پدرش او را با کمر بند زده بود.

در یکی دیگر، مایکل ده‌ساله با اتوبوس به مدرسه می‌رفت. هنری (هم‌مدرسه‌ای مایکل) ادای او را درآورده و سال‌ها قلدری می‌کرد. در آن زمان تعداد کمی بچه از مزرعه می‌آمدند، بیشتر آن‌ها اهل شهر بودند، و لباس مایک که از مزرعه می‌آمد با بقیه فرق داشت و مثل کشاورزان بود. برای همین هنری او را مسخره می‌کرد.

در یک واقعه، بچه‌ها از او خواستند با آن‌ها بازی کند و مایک بسیار خوشحال شد. اما آن‌ها می‌خواستند او را دست ببندازند. یکی رفت پشت مایکل و خم شد و بقیه مایک را هل دادند و به او خندیدند.

این فیلم‌ها دردآور بودند. فایده آن‌ها چه بود؟ مایکل ناراحت شده بود. در فیلم بعدی او ۱۴ ساله بود. یکی از بچه تقلب می‌کرد و وقتی نزدیک بود معلم مچ او را بگیرد، کاغذ خود را در میز مایکل گذاشت. معلم فکر کرد که کار مایک بوده و به او توهین کرد که یک بچه دهاتی است که درس نمی‌خواند و ... او را از مدرسه با نامه‌ای برای والدینش به خانه فرستادند. مایک فکر کرد که واقعیت را به خانواده‌اش می‌گوید و آن‌ها کاری با او نخواهند داشت. گفت، اما آن‌ها حرفش را باور نکردند و ... او احساس کرد در زندگی تنها است و اگرچه می‌دانست والدینش دوستش دارند، اما آرزو می‌کرد وقتی به آن‌ها احتیاج دارد حرفش را باور کنند. او احساس تنهایی عمیقی داشت.

مایک ساعت‌ها نگاه می‌کرد و هنوز فیلم به دوران بزرگسالی او نرسیده بود. فکر کرد که تا چه وقت باید تحمل کند.

حالا به زمانی رسیده بود که مایک با دخترها بیرون می‌رفت. مادرش هنوز برایش لباس‌های کهنه می‌دوخت. یک‌بار دختری او را که ۱۶ ساله شده بود برای لباس‌هایش مسخره کرد و از آن زمان خودش لباس‌هایش را می‌خرید.

او حالا اعتماد به نفس بیشتری داشت و به ظاهر خودش می‌رسید، هر جا برای خرید لباس می‌رفت یک یا دو دختر همراهش بودند. دخترها از خرید خوششان می‌آمد. او از یک پسر از مد افتاده، تبدیل به یک جوان خوش صورت و مد روز شده بود.

اما این موفقیت باعث حسادت بعضی‌ها شد. او که برای انتخابات مدرسه نامزد شده بود و به راحتی هم می‌توانست ببرد، با شایعه‌ای که بر علیه رابطه او با دخترها بر سر زبان‌ها افتاد به سختی باخت. او را از تمام فعالیت‌های مدرسه کنار گذاشتند. باز هم دچار بی‌عدالتی و رفتار غیرمنصفانه شده بود.

تمام این‌ها در زمان واقعی خود نشان داده شدند. زمان غذا بود، اما فرشته‌ای که در انتهای اتاق در پشت مایکل بود می‌دانست که مایک اشتها ندارد. فیلم ادامه یافت، و بالاخره به آن روز رسید، به روزی که والدینش مردند.

مایک می‌دانست که اگر بخواهد می‌تواند برود. تمام فرشته‌ها گفته بودند او حق انتخاب دارد. در همان لحظه خواست فرار کند. ولی ماند و فیلم شروع شد. برایش سخت بود. تلفنی که به او شده بود، شکی که بر او وارد شد، خالکسپاری و غم و غصه‌ها. حراجی شروع شد و وسایل مزرعه به فروش رفتند.

مایک ثابت مانده بود، می‌خواست از احساساتش دوری کند و دیواری بین خودش و آن‌ها بکشد.

وقتی فیلم به شرلی رسید، مایک دانست که باز هم غصه‌دار خواهد شد. رابطه خودشان در لس‌آنجلس را دید. دید که از شرلی و صدایش تعریف می‌کرد. هنوز برایش زنده بود، و بالاخره قلبش مرده بود. فیلم به اولین محل کارش در لس‌آنجلس رسید. مدیری داشت که دوست داشت زیردستانش را تحقیر کند و

فیلم ۴ ساعت ادامه یافت. آخرین صحنه مربوط به دزدی در خانه اش بود. بالاخره تمام شد و او به اتاقش برگشت، درحالی که اشتهایی برایش نمانده بود. افسرده بود، احساساتش ضربه خورده بودند. بر رختخواب افتاد و خوابید. حتی حس و حال حرف زدن با فرشته را هم نداشت.

او در خواب هم به دیدن فیلمها ادامه داد. تصویر والدینش، آن پسر قلدر، و ... و ... را دید.

صبح حس بهتری داشت. گرسنه بود و کلی صبحانه خورد. هنوز احساس قربانی بودن می کرد (با دیدن فیلمها)، اما فکر می کرد که قسمت سختش تمام شده است. لباس پوشید و آماده شد.

- مایکل توماس باهدف خالص، آیا می خواهی چیزی بگویی یا بپرسی؟

- بله، بازهم باید ببینم؟

- بله.

- پس هر چه زودتر انجام دهیم بهتر است.

بنفش تعجب کرد، چرا که تجربه ای که با دیگر انسانها در آن خانه داشت این گونه نبود. سبز حق داشت، مایکل با بقیه فرق داشت. می توانست در میان آن اندک افرادی باشد که تمام مسیر را رفته بودند. او هرگز چنین مصمم بودنی یا تغییر سریع ارتعاشی را ندیده بود.

مایکل به اتاق رفت. می دانست چه کند، بر صندلی نشست. هیچی چیزی نمی توانست مانع رفتن او به خانه شود، هیچ چیزی.

بازهم زندگی اش از بچگی مانند فیلمی شروع شد. این بار، موضوع فرق کرده بود. عنوانش این بود: تمام کارهای بدی که من در زندگی انجام داده ام.

موضوعاتش در ابتدا جالب بود و مایک به خیلی از آن‌ها خندید. بعضی از آن‌ها، که با جزئیات کامل نشان داده می‌شدند، باعث خجالت او می‌شدند. زمانی ده‌ساله بود و در کلیسا کاغذهایی را به دیگران می‌داد که عکس‌های قسمت‌هایی خاص از بدن بودند. در دیگری ۱۲ ساله بود و وانمود کرد که مریض است و به کلیسا نرفت، سپس رفته بود سراغ تراکتور پدرش و چون نمی‌توانست روشنش کند آن را خراب کرده بود. پدرش که فهمید از او پرسید:

- مایک، تو می‌خواستی تراکتور را روشن کنی؟

- نه پدر (دروغ گفته بود).

البته پدرش فهمیده بود. هزینه تعمیر خیلی زیاد بود و او می‌دانست که چه هزینه‌ای را بر دوش خانواده گذاشته است.

در مدرسه، وقتی به سن دبیرستان رسیدند بدن‌های همه بزرگ‌شده بود و هنری دیگر نمی‌توانست قلدری کند، مایک از محبوبیت خود استفاده می‌کرد و در هر فرصتی باعث آزاد هنری می‌شد.

در سال آخر، مایک از موقعیت خود به‌عنوان رییس منتخب استفاده کرد و هنری را از تمام فعالیت‌ها کنار گذاشت. البته بعدها و در زندگی واقعی مایک متوجه شد که هنری یک گردن‌کلفت واقعی شده و کارش به زندان کشیده است. همیشه فکر می‌کرد که اگر در دبیرستان با او دوست می‌شد آیا کار هنری به آنجا می‌کشید یا نه. این فیلم، در مورد کارهای بدی بود که مایکل در تمام زندگی کرده بود، شاید حتی زندگی بعضی‌ها را هم به‌تمامی خراب کرده بود.

در سال آخر مدرسه، او تقلب کرد و نمره خوبی گرفت اما چون نمرات سابقش بد بودند معدلش کم شد. او معلم را مقصر دانست. او به‌عنوان رییس منتخب، جواب سوالات سال قبل را کپی کرده بود و داشت، و این را با آن بی‌عدالتی‌ای که در دبستان در حقش شده بود توجیه می‌کرد. و فکر می‌کرد کارش منصفانه بوده.

بدتر هم شد. معلم به مایک مظنون شد و او را متهم به تقلب کرد، که البته درست بود. مایک نیز با استفاده از نمرات خوب دیگرش در دیگر درس‌ها و محبوبیت و شخصیت تاثیرگذاری که داشت به مدیریت مدرسه شکایت کرد. معلم تنبیه شد و جلوی ترفیع او گرفته شد. البته مایک این را تا آن لحظه‌ای که آن فیلم را نگاه می‌کرد، نمی‌دانست.

در واقعیت، مایک چندان بزرگسال به نظر نمی‌رسید. مرگ والدینش کل زندگی او را تغییر داده بود. او سریع بزرگ‌شده بود و آن جامعیت یک بزرگسال در او نبود. بالاخره، فیلم تمام شد و چراغ‌ها روشن شدند و فرشته از انتهای اتاق آمد.

- مایکل، لطفاً با من بیا.

بنفش او را به اتاق بزرگی برد. فقط دو صندلی در اتاق بودند، و بر دیوارها پر از نمودارها و سمبل‌ها بود. در دیگر خانه‌ها، فرشته‌ها مدتی طولانی نمی‌نشستند. اما بنفش روبروی مایکل نشست و گفت:

- مایکل توماس باهدف خالص، چه حسی داری؟

مکالمه را با سؤالی شروع کرده بود که می‌توانست بیان‌کننده حس بد مایکل از آن فیلم‌ها باشد.

- بنفش عزیز، می‌دانم که آگاهی تو به‌عنوان یک فرشته با ایجاد درد و رنج و شک و ترس همخوانی ندارد. اما نشان دادن آن فیلم‌ها تمام این احساسات را در من برانگیخت. می‌دانم دلیل خوبی برای این کار داری. مایک کلی حرف زد و سعی کرد احساسات انسانی خود را برای فرشته توضیح دهد، در انتها تشنه شد و دید که آب از قبل در آنجا بوده و او ندیده بود. بنفش به‌آرامی و با مهربانی شروع به توضیح دادن کرد:

- مایکل، تو، به‌عنوان انسانی که در حال تمرین برای رفتن به خانه هستی، آخرین باری است که چنین احساساتی را تجربه می‌کنی.

به سمت دیواری رفت و طوماری که نزدیک دیوار بود را باز کرد. مایک یاد نقشه‌های کلاسی افتاد. کاغذ، تصویری داشت که مانند همان تصویر موجود در خانه‌ی نقشه‌ها بود.

- می‌خواهم به تو بگویم که تمام آنچه در دو روز گذشته دیدی، هم‌اکنون با دقت کامل و به‌صورت پتانسیل‌هایی (احتمالاتی) برنامه‌ریزی شده بودند.

مایک نتوانست بفهمد چگونه چنین چیزی ممکن است.

- برنامه‌ریزی شده؟

- بله.

- محاله، آن‌ها فقط اتفاقات و تصادف‌ها و چیزهایی از این قبیل بودند. شانسی بودند.

- مایکل، توکاری را کردی که با بقیه برنامه‌ریزی کرده بودید.

- چگونه؟

- مایکل توماس، تو می‌دانی که یک وجود ابدی هستی. تو اینجایی که اجازه بگیری و آموزش ببینی که برگردی خانه، به مکانی مقدس که در آنجا بر اساس تعریف تو آرامش و هدف خواهد بود. تا حالا برایت یک راز بود، اما اکنون می‌دانی که دفعات زیادی در زمین بوده‌ای، و خودت را از طریق بدن‌های انسان‌های زیادی در جنس‌ها و اندازه‌های مختلف بروز داده‌ای. این بار مایکل توماس هستی. وقتی در زمین هستی، تنها کسی که می‌داند برای تجسم پذیری بعدی‌ات چه نیاز است، خودت هستی. آن وقت برای یادگیری خودت و دیگران برنامه‌ریزی می‌کنید. آن افراد موافقت کرده و قرارداد می‌بندند. برای یادگیری چیزی که هر دو باید یاد بگیرید.

- یعنی والدین من هم این را می‌دانستند؟

- آن بزرگ‌ترین هدیه زندگی تو بود. و همه می‌دانستید.

چشمان بنفش دلسوزانه‌تر از هم‌زمان دیگری بود، او خیلی چیزها می‌دانست و می‌خواست بگوید.

- این خیلی پیچیده است، هر تجسم انسان متصل به تمام دیگران است، و با آن‌ها رابطه دارد. قراردادها قبل از آمدن نوشته می‌شوند و در مورد پتانسیل یادگیری و تکامل هستند. تو می‌توانی ستون فقرات و جواهر ارزشمند شخص دیگری باشی. آن وضعیت‌هایی که تصادفی و هم‌زمانی نامیده می‌شوند، با دقت کامل برنامه‌ریزی شده‌اند.

مایک گفت: پس همه‌چیز از پیش مقدر شده است!

- نه، به‌هیچ‌وجه. تماش انتخاب‌ها است. راه آماده است، اما تو می‌توانی انتخاب کنی که آن را بروی یا نه، یا اگر بخواهی مسیر دیگری را بسازی. و این دقیقاً همان کاری است که تو داری می‌کنی. وقتی تمایل و خواست خود

برای رفتن از این مسیر کنونی را بیان کردی، از قراردادهایی که با دیگران بسته بودی خلاص شدی. تو فراتر از آن چهارچوبی رفتی که درس‌های عادی را در برداشت، و به‌جایش تصمیم گرفتی که بروی و طلا شوی، مایکل توماس. آنجا می‌توانی دیدگاه و چشم‌انداز کلی را دیده و درک کنی.

- دلیل نشان دادن این فیلم‌ها چه بود؟

- این‌که به تو اجازه بدهیم تمام جوانبی که تأثیرات منفی بر زندگی تو داشته را ببینی، و به تو بگوییم که تو خودت آن‌ها را برنامه‌ریزی و طراحی کرده بودی، و دقیقاً مطابق برنامه پیش رفتند. تو خودت مسئول طراحی آن‌ها بودی!

مایک حیرت کرده بود.

- اگر می‌خواستیم آن‌ها را تغییر دهیم چه؟ چگونه ممکن است آن‌همه مشکلات و سختی‌ها را برای خودم انتخاب کرده باشم؟

- مایکل، وقتی تو اینجا هستی، ذهن خدا را داری. البته آن اکنون از تو پنهان است، اما هست. مرگ و شرایط احساسی و عاطفی فقط انرژی‌هایی برای خدا هستند. تو ابدی هستی، و این آمدن و رفتن انسان برای هدفی فراتر از تصور تو است، که البته روزی آن را دوباره درک خواهی کرد، روزی که همین مسیری که من دارم را اتخاذ کنی. الآن فقط این را بدان که آنچه تو وحشتناک و سختی می‌نامی، کاتالیزور (عامل ایجاد) تغییر جهان و افزایش ارتعاش، و هدایایی غیرقابل قیمت‌گذاری هستند. چیزی که اهمیت دارد چشم‌انداز کلی است نه خود آن رویداد. می‌دانم گیج‌کننده است، اما کاملاً مناسب است. البته هر انسانی در هر لحظه می‌تواند بخواهد که تغییر کند و در هر لحظه فرصت آن را دارد.

این‌گونه به قضیه نگاه کن: وقتی این مکان را ترک می‌کنی، تمایل طبیعی داری که این مسیر را بروی. چون طبیعی‌ترین راه همین است. رفتنش راحت‌ترین است و اصلاً نیازی ندارد که رفتنت را کنترل کنی. از قبل هم وجود دارد، و تمام مسیر مشخص است، پس هیچ دلیلی برای نرفتن از این مسیر وجود ندارد. واقعیت این است که در این جاده‌ی ۷ خانه، مسیر همیشه همان یکی است. پس اگر همان مسیر را بروی، بدون منحرف شدن و به‌جاهای دیگر رفتن، زودتر به خانه‌ها می‌رسی. اگر این کار را بکنی، در مسیر چیزهایی شگفت‌انگیز و جالب خواهی یافت. این مسیر بیانگر طراحی‌های تو با دیگران است. اگرچه باد می‌آید، ولی تو همیشه در همان جهت خواهی بود، البته اگر بخواهی. وقتی کسی در این مسیر می‌رود، چیزها برایش تغییر می‌کنند، به‌خصوص آینده‌اش. به‌محض این‌که قدم به راه گذاشت، آینده نوینی برای خود می‌نویسد. در مکان‌هایی از زندگی که برایش سخت است به آرامش می‌رسد و کنترل بهتری خواهد داشت.

- خانه مسئولیت برای چیست؟

اینجا جایی است که تو، مایکل توماس، یاد می‌گیری که خودت مسئول مستقیم تمام آنچه هستی که در زندگی‌ات اتفاق می‌افتد: ناراحتی، غصه، فقدان، درد، و آنچه دیگران می‌کنند، و بله، حتی مرگ. می‌دانی که وقتی آمدی، خودت این‌ها را با دیگران برنامه‌ریزی کردی و شروع کردید.

- و هدف چنین کاری چیست؟

- عشق، مایکل. عشق در بالاترین سطح. برنامه‌ریزی متعالی و عالی است، که در زمان مناسب خواهی دانست. برای حالا، بدان که این کار درست است و بخشی از آرمان کلی عشق است که تو می‌دانی و همین حالا در آن شرکت داری. چیزها همیشه آن‌جور که به نظر می‌رسد نیستند.

کلمات در سر مایکل صدا کردند: چیزها همیشه آن جور که به نظر می‌رسد نیستند. این را فرشته‌ی اول، و سپس تمام فرشته‌های دیگر گفته بودند.

تمام این پیام‌ها به‌طور ناگهانی به مایکل هجوم آوردند. فکر کرد که ای کاش وقتی جوان‌تر بود این‌ها را می‌دانست. آن وقت می‌توانست زندگی‌اش را عوض کند. می‌توانست در هنگام مرگ عزیزانش و دیگران، عشق از دست رفته، و خلاصه در تمام سختی‌ها و مشکلات زندگی، آرامش داشته باشد. این اطلاعات امید و خرد زیادی می‌دادند. اگر زودتر از این اطلاعات استفاده می‌کرد، می‌توانست زندگی‌اش را عوض کند. می‌توان زندگی را عوض کرد. اما کسی در کلیسا این‌ها را نگفته بود. او عاشق خدا بود و کلیسا را دوست داشت، اما همیشه به او گفته بودند که مانند گوسفندی است که چوپان او را می‌برد. هیچ استاد معنوی‌ای این‌ها را به او نگفته بود، چرا؟

- خوب، بنفش، اگر این‌ها درست هستند، پس چرا کلیسا چیزی در مورد این‌ها نمی‌گوید؟

- کلیسا همه‌چیز را شرح نمی‌دهد. البته گاهی چیزهای زیادی در مورد انسان و درکی که آن‌ها از خدا دارند یاد می‌دهد.

- یعنی کلیسا اشتباه است؟

- مایکل، حقیقت، حقیقت است، و در تمام سیستم‌های معنوی موجود شما بر زمین، بخش‌هایی از آن گفته می‌شوند. و البته تمام آن‌ها صادق بوده و در جستجوی خدا هستند. معجزات، عشق و مکانیزم‌های روش کارکرد چیزها تا حدی در آن سیستم‌ها گفته شده‌اند. به همین دلیل وقتی آنجا هستی روح خدا را حس می‌کنی. خدا به جستجوی شما افتخار می‌دهد، حتی وقتی تمام حقیقت هم عرضه نشده است. تنها نقطه تأسف‌آور وقتی است که انسان برای این‌که چیزها از کنترلش خارج نشوند سعی می‌کند با ایجاد ترس، محدودیت

ایجاد کرده و مردم را کنترل کند. تو فکر می‌کنی متون مقدس شما مقدس هستند؟ این را ببین (به کاغذی که جلویش بود اشاره کرد)، این بایگانی (ثبت) آکاشیک انسانیت است. شامل نوشته‌های زندگی‌های شما و قراردادهای احتمالی است. این مقدس‌ترین نوشته‌ی جهان است، و توسط کسانی نوشته و اجرا شده که سفر انسان بودن را پذیرفته‌اند!

برای اولین بار پس از مدت‌ها، مستقیم به مایکل نگاه کرد. مایکل می‌خواست در مورد آن نوشته‌ها بیشتر بداند، و فرشته هم توضیح داد.

روزهای بعدی در آن خانه، به توضیح آن‌ها گذشتند. هم در مورد چیزی که خودش واقعاً بود یاد گرفت، هم در مورد دیگران. همه‌چیز باهم جور درمی‌آمدند. به او قراردادها و ثبت‌های والدینش و دیگرانی که در زندگی‌اش بودن نشان داده شد.

شگفت‌آورترین مورد کدام بود؟ این که انسان در واقع بخشی از خدا است، که بدون دانستن این واقعیت در زمین قرار گرفته تا فرآیند یادگیری را طی کند تا ارتعاش و معنویت خود زمین را تغییر دهد.

بنفش همیشه از انسان با نام «والا» نام می‌برد. انسان‌ها موجوداتی هستند که تغییر آن‌ها باعث تغییر ساختار واقعیت شده، و این تغییر در مقیاس بزرگ همه‌چیز را تغییر می‌دهد، و برای همین بر درس‌هایشان در زمین تمرکز دارند، درس‌هایی که با همدیگر برنامه‌ریزی کرده‌اند.

سرانجام، زمان رفتن فرارسید. مایکل احساس کرد که موجود دیگری شده است. آن سه سلاحی که در خانه نارنجی گرفته بود در گوشش طنین کرد: دانش حقیقت ... سپر دانش ... زره آگاهی حالا چیزها داشتند باهم جور می‌شدند.

بنفش با مایکل تا دم در رفت: دلم برایت تنگ خواهد شد، مایکل توماس.

- بنفش، حس می‌کنم که می‌خواهم خانه خودم را ترک می‌کنم.

اما بنفش بخشی از خانواده مایکل شده بود. مایکل پیش خود فکر کرد که اول سه فرشته را دیده، و حالا بنفش را، بعدی چه خواهد بود؟

فرشته که فکر مایکل را حس می‌کرد: خانواده ی بیشتر، مایکل.

دم در، مایکل کفش‌هایش را دید و یاد سؤال افتاد. این که چرا باید کفش‌هایش را درآورد.

- یادم می‌آید مایکل، حالا جواب بده.

- چون انسان مقدس است .. و چون انسان در این خانه به ارتعاش بالاتری می‌رود.

- می‌دانستم این جواب درست را می‌دهی. آنچه این مکان را مقدس می‌کند، حضور فرشته‌ها نیست، بلکه حضور انسان است. من به خدایی که درون تو است افتخار می‌کنم. و حالا از تو سؤالی دارم: مایکل، آیا عاشق خدا هستی؟ (مایکل می‌دانست که این سؤال را می‌پرسد).

- بله بنفش. مایک نزدیک بود گریه کند. از این که بنفش احساساتش را بداند خجالت نمی‌کشید. ادامه داد: دلم برایت تنگ می‌شود بنفش. اما همیشه در قلب من خواهی بود.

- مایک قدم به راه گذاشت. بعد برگشت که چیزی به بنفش بگوید.

- بنفش، ببین!

او مانند نمایش و شبیه فیلم‌ها باحالتی بچه‌گانه و از روی شوخی از مسیر خارج شد و از مسیر دیگری رفت. به عقب نگاه کرد و گفت:

- ببین، من تصمیم گرفتم راه خودم را بسازم! مایک به این استعاره خود خندید و رفت.

بنفش به او نگاه کرد تا ناپدید شد. حس و حال یک مادر را داشت که به فرزندش افتخار می‌کند. به خانه برگشت و با بقیه حرف زد:

- اگر این مثالی از نوع جدیدِ انسان است، ما واقعاً در یک سفر آشنای معنوی قرار داریم!

حدود ۵۰۰ متر پایین‌تر، آن موجود شوم منتظر بود، اما مایک مسیر خود را عوض کرده بود. مدت‌ها منتظر ماند، اما خبری از مایکل نشد.

خانه پنجم

مایک خیلی زود فهمید که اگر مسیر را دنبال نکند دچار مشکل می‌شود. او برای ردیابی مسیر از موقعیت خورشید استفاده می‌کرد. مدام هم نقشه را نگاه می‌کرد تا خانه را رد نکند. البته علیرغم این مشکلات، این بار مسافرت مفرح بود. به تدریج متوجه می‌شد که چرا بنفش به او افتخار کرد، چون او دیگر می‌توانست برخلاف آنچه عادی بود عمل کند. اما فکر می‌کرد یک بار انجام دادنش کافی است و بهتر است که مسیر را برود. ولی به هر حال هر دو تجربه را داشت و البته این توانایی را که انتخاب کند. او حالا مطمئن بود بود که هر کاری که بکند، خانه در نهایت همان جاست.

او دیگر حس تحت مراقبت بودن را هم نداشت. البته می‌دانست چرا، چون وقتی او مسیرش را عوض کرد و به پایین مسیر رفت، آن موجود شوم که او را دنبال می‌کرد گنج شد. احتمالاً آن موجود بالاخره بازهم او را پیدا می‌کرد.

هوا کمی درهم و تاریک شد. پس دنبال پناهگاه گشت. او نقشه را باز کرد و مطابق معمول یک نقطه قرمز، همان چیزی که مایک در آن لحظه نیاز داشت

راه، نشان می‌داد. آن یک پناهگاه غار مانند بود. آن نقشه‌ی «حال»، همیشه مطابق نیازها بود.

مایک در پناهگاه به طوفان نگاه می‌کرد و فکر کرد که چرا یک سرزمین مقدس باید طوفان داشته باشد. و جواب آبی آمد که گفت: در ذهن تو؟ هر طوفانی در زمین است برای یادگیری انسان است. مایک پرسید یعنی اگر من اینجا نباشم طوفانی هم نیست؟ و آبی جواب داد: نه.

و مایک گفت: اما طوفان که بر من تأثیر ندارد، من در پناهگاهم امن هستم.

آبی جواب داد: دقیقاً، چون تو استفاده از نقشه را یاد گرفته‌ای. اما تو که تنها آدم آنجا نیستی. انسان‌های دیگری هم هستند که همیشه نقشه را رد می‌کنند و فکر می‌کنند شوخی است. تو می‌دانی نقشه چیست و پیروی می‌کنی. یک قدم تو در ساختار معنوی «اکنون» است، و درعین حال داری سنجش زمان خطی که مخالف رفتن تو در این مسیر است را هم یاد می‌گیری. برای همین وقتی درس طوفان داده می‌شود پناهگاه را دیده و می‌روی تا همه چیز آرام شود. تو هر دو را می‌خواهی!^{۱۷}

بالاخره طوفان خوابید و مایک به راه افتاد. پیش خودش فکر کرد که تا به حال شب را در این سرزمین بیرون نبوده و نمی‌داند شب اینجا چگونه است. اصلاً ماه دارد؟ نداشت، و شب آن قدر تاریک شد که مایک حتی نمی‌توانست به نقشه نگاه کند. او باید در غار می‌ماند! اما بالاخره نوری قرمز از سمت شمال آمد و او توانست راه خود را ببیند. همین‌طور قدم می‌زد که حس کرد زمین زیر پایش نرم شده است، مسیر بود! بالاخره مسیر به تدریج کاملاً روشن شد و او توانست قدم‌های سریع‌تری بردارد. و سرانجام به خانه‌ای قرمز رسید.

^{۱۷} یک پا در آن‌سوی پرده، و یک پا در این‌سوی پرده.

بر سر در خانه نوشته بود «**خانه‌ی روابط**». فرشته‌ی قرمز آمد و به او خوش آمد گفت: مایکل توماس با هدفی خالص، خوش آمدی. فکر کردیم گم شده‌ای.

فرشته‌ی قرمز خیلی بزرگ بود. پرسید که آیا گرسنه هستی؟ و مایک جواب مثبت داد. از مایک خواست که اجازه دهد خودش (فرشته) کفش‌هایش را درآورده و او داخل بیاید. مایک از این افتخار خجالت کشید.

مایک فکر کرد که این فرشته‌ها چقدر شبیه خانواده‌اش هستند. قرمز و سبز مثل برادرانش بودند. آبی و نارنجی شبیه عموهایش، و بنفش مثل مادرش.

قرمز که فکر او را می‌خواند پرسید: فکر می‌کنی که ما خانواده هستیم؟

مایک: بله

- چه جالب، این خانه در مورد همین است. بعد به مایک شب‌به‌خیر گفت و رفت تا صبح.

مایک هم پس از شام خوابید.

اواخر آن شب مایک حس کرد که چیزی مرطوب و سبز گونه و بد بو سعی کرد داخل خانه و پنهان شود. اما موفق نشد و بیرون ماند. همان موجود شوم بود که توانسته بود او را پیدا کند.

صبح، مایک بیدار شد، لباس پوشید و صبحانه‌ی خوشمزه‌ای خورد. پس از صحبت مختصری با قرمز وارد سالن فیلم شدند. مایک فکر کرد که مثل فیلمی که در خانه قبلی دیده بود، ناراحت شود. ولی قرمز به او اطمینان داد که آن‌گونه نخواهد بود. فیلم شروع شد. بیشتر شبیه یک سری اسلاید بود.

قرمز تصاویر را توضیح داد: در این خانه بود که خانواده تو شروع شد. در خانه‌ی قبلی دیدی که می‌توانی چندین نقش بر روی زمین ایفا کنی. این را هم متوجه شدی که تمام انسان‌ها قبل از آمدن به زمین، خودشان جهت‌های احتمالی را برنامه‌ریزی می‌کنند. الآن وقت آن است که روابط میان شرکت‌کنندگان را بدانی.

۲۷ عکس بانام‌هایشان بر صفحه آمدند. نام‌هایی که مایک تابه‌حال نشنیده بود. فرشته اسمشان را می‌گفت، البته تلفظ آن‌ها برای مایک سخت بود. اسم‌های مثل آنگون، آلی یلو، بیوریفی، وری ایفون، کوی ایگر، و ... در بالا والدین او بودند. دوستان شغلی و کلیسا، و خیلی افراد دیگر که او کم می‌شناخت. چند غریبه هم بودند. مایک یکی را سریع شناخت، معلمی که به او نمره کمی داده بود. عشق اولش کارول را هم دید. جان را هم دید. آن دزدی که باعث شد مایک تغییر مکان دهد هم بود! بعد شرلی را دید، زنی که در لس‌آنجلس عاشقش بود و ازدست‌داده بود و مایک احساس می‌کرد زندگی‌اش را نابود کرده است.

افرادی دیگر هم بودند. یکی از آن‌ها توجه مایک را جلب کرد، زنی زیبا بود با لبخندی قشنگ و موی قرمز و چشمان سبز. با دیدن این تصویر انرژی‌ای را حس کرد، اما نمی‌دانست چرا. تصویر دیگر متعلق به زنی بود که در حال رانندگی در مستی به ماشین والدینش زده بود و آن‌ها مرده بودند. خودش هم در تصادف مرده بود. و مایک فکر می‌کرد که حقش بود که بمیرد! چرا عکس او آنجا بود؟

در زیر ردیف بالایی تصاویر، ستون‌های افقی از تصاویر هم بودند. فرشته گفت که هر خط افقی متعلق به یک زندگی است. آن‌ها یک (همان) بازیگر هستند که بارها و بارها ظاهر می‌شوند. نام و جنس آن‌ها تغییر می‌کند، اما همان یک

موجود هستند، و خانواده واقعی تو هستند. شما به‌عنوان یک خانواده از طریق زمان به‌طور آزادانه مسافرت می‌کنید، و بعضی می‌آیند و می‌روند، اما تمام شما یک خانواده را شکل می‌دهید. و اکنون زمانش است که تاریخ آن را بدانی.

اتفاقی که بعد از آن افتاد، شگفت‌انگیزترین اتفاق در زندگی مایک بود. یکی از تصاویر بزرگ و بزرگ‌تر شد و به‌اندازه طبیعی درآمد و واقعی شد! صدا هم به آن صحنه اضافه شد. آن تصویر شرلی بود، شرلی حالت واقعی گرفت. فقط این نبود، از صفحه‌نمایش بیرون آمد و روبروی مایک ایستاد. واقعی شده بود! و داستان خود را برای مایک تعریف کرد:

- مایک توماس، اسم واقعی من ری نویی است. من از خانواده تو هستم، و خیلی دوستت دارم. در این زندگی اسم من شرلی است! و قبل از این زندگی اسمم فِرد بود، و برادرت بودم! و در زندگی قبل از آن هم سینتیا بودم، همسرت در آن زندگی. ما باهم قراردادی داریم، که اسم این را کارما می‌گویند. ما باهم برنامه‌ریزی کردیم که در این زندگی دوباره ملاقات کنیم، و کردیم. من و تو باهم کاری را تمام کردیم که قرن‌ها قبل شروع شده بود. ما قرار گذاشتیم که من احساساتی را در تو برانگیزم که تو را به‌جاهایی در زندگی‌ات برساند که بتوانی تصمیم‌گیری و انتخاب کنی. این هدیه‌ای است که من به تو دادم، و تو به من دادی. ما باهم آن را طراحی کردیم.

مایک تند تند نفس می‌کشید. آن دیگر یک تصویر نبود، واقعی بود و جلوی او ایستاده بود. او شرلی بود، که گفت قبل از آن برادرش و قبل از آن همسرش و ... بوده. هر جمله مملو از حقیقت و عشق بود، مایکل آن را حس می‌کرد. مایکل حقیقت ماجرا را دانست. ... به شرلی گفت: ممنونم، شرلی عزیز.

افراد دیگر هم داستان خود را گفتند. مایکل به آن‌هایی که می‌شناخت و عاشق آن‌ها بود تعظیم کرد. آن‌ها به او دیدگاهی کاملاً تازه در مورد روابط خود داده بودند، شرلی اکنون بیشتر مانند بهترین دوست به نظر می‌رسید تا زنی که زندگی او را خراب کرده بود. شرلی به تدریج ناپدید شد.

تصویر بعدی هم بر صفحه آمد و داستانی از عشق و روابط پیچیده گفت. او آقای بوروگس، معلم او در دبیرستان بود. او گفت که به دفعات زیادی در زندگی مایک بوده و با افرادی زیادی نقش بازی کرده است. در این زندگی فقط باید در مدرسه با مایک می‌بود، که بود. کاری که برای همدیگر باید انجام می‌دادند، حالا برای مایک آشکار بود. آن‌ها به همدیگر از راه‌های زیادی کمک کرده بودند که مایک از آن‌ها آگاه نبود. آن معلم انرژی‌ای داشت، کارمایی، که چندان سنگین نبود.

ناگهان، تصویر پدر خود را به صورت واقعی دید. پدرش غمگین نبود، درواقع زنده بود! پدرش هم از تصویر بیرون آمد و واقعی شد و شروع به گفتن داستان خود کرد:

- مایکل توماس، من کسی که تو فکر می‌کنی نیستم. پدرش مثل یک دوست حرف می‌زد و دقیقاً مانند پدرش حرف نمی‌زد. ادامه داد: اسم من آنیهو است و من خانواده واقعی تو هستم. صورتی که الان تو می‌بینی صورت پدرت است، و من با مادرت و تو، قبل از این زندگی همه‌چیز را برنامه‌ریزی کردیم. هر اتفاقی که افتاد مطابق برنامه و عالی اجرا شد. ما زود ترک کردیم (کشته شدن در آن تصادف) تا قراردادهای بیشتر دیگری را نیز انجام دهیم. وقتی ترک کردیم، بزرگ‌ترین هدیه را به تو دادیم. مرگ ما کاتالیزور (ابزار هدایت‌کننده) روشن شدن تو بود (رسیدن به خودآگاهی). ما با یک درس سخت کارمایی مرگ وارد زندگی تو شدیم، و کامل اجراش کردیم. اگر امروز

اینجا نشستهای، به خاطر همان است. ما از این که داری این سفر را انجام می‌دهی، و هدیه ما را تشخیص داده‌ای، خیلی عاشق تو هستیم.

مایک کاملاً حس کرد که آن موجود زنده است و حرف می‌زند. اسم او را حفظ کرد: آنیهو. می‌خواست اسم او در زندگی‌اش ارتعاش داشته باشد. حالا که حقیقت را شنیده بود، دیگر چگونه می‌توانست ناراحتِ مرگ پدرش باشد؟ آن تصویر هم رفت، اما عبارت «بزرگ‌ترین» هدیه همچنان در گوش مایک صدا می‌کرد. پدرش در مورد زندگی‌های گذشته حرف زده بود که در آن‌ها باهم بودند و باهم دعوا کرده بودند و زمانی که برادرانی و خواهرانی داشتند، و در مورد زمانی که در قاره‌ای زندگی کرده بودند که دیگر در زمین وجود نداشت.

مایک گفت: پدر، از آن هدیه خیلی سپاسگزارم. مایک تمام ماجرا را کاملاً درک کرده بود و به چیزی که گفت اعتقاد داشت. بعد تصویر کم‌کم محو شد. نفر بعدی مادرش بود. او هم تاریخ کارمایی خود و مایک را گفت: نام من الی یون است و تو را خیلی دوست دارم و در زندگی‌های قبلی تو با صورت‌های خیلی متفاوتی ظاهر شدم. حتی گفت که یک‌بار وقتی خواهر هم بودند مایک او را کشته بود! او در مورد انرژی‌هایی که در اثر زندگی‌های متوالی ایجاد شده بود حرف زد، و این که چگونه از آن انرژی‌ها برای طراحی درس‌ها برای زندگی بعدی استفاده می‌شود.

بعد به تدریج ناپدید شد و مایک به او گفت: الی یون، از هدیه‌ای که به من دادی ممنونم.

مایک نمی‌توانست نام تمام آن‌ها را حفظ کند. اما دوست داشت نام پدر و مادرش را حفظ کند.

تصاویر دیگر هم یکی پس از دیگری به صورت واقعی درآمدند و خود را معرفی کرده و عشقی که به مایک داشتند را بیان کردند. تمام آن‌ها در مورد خانواده‌ای حرف می‌زدند که در زمانی در مکانی عجیب بانام چهارگانه پنج (Five-Quadrant) بودند.

آن روز فقط برای ۲۷ نفر وقت بود که داستان خود را بگویند. مایک متوجه شد که وقت نهار گذشته. قرمز از او پرسید: خسته شده‌ای؟
مایک: نه، لذت بردم.

هزاران سؤال برای مایک پیش آمد و از قرمز خواست که هنگام خوردن نهار بماند تا آن‌ها را بپرسد. و از او خواست که با او نهار بخورد. و او ماند، کاری که مایکل از فرشته‌های قبلی نخواستہ بود و همیشه تنها غذا می‌خورد.
مایک: قرمز، آیا آنچه اتفاق افتاد واقعی بود؟ یعنی آن‌ها واقعاً با من حرف زدند؟ یا این نوعی فناوری نوین است؟

- چرا وقتی واقعیت را یک توهم می‌گوییم انسان‌ها گیج می‌شوند؟ وقتی هم گاه‌گذاری حقیقت را نشان می‌دهیم، انسان‌ها قبول نمی‌کنند و آن را یک حقه و کلک می‌دانند! هرگز نفهمیدم چرا. همه چیز واقعی بود. واقعی‌تر از واقعیت تو بر زمین. آن‌ها همین الآن در این اتاق و برای تو واقعی هستند.
مایک چیزی نفهمید. پرسید: آن اسم‌های عجیب و غریب ... متوجه شدم که تصویر من یکی نبود.

- البته که تو اسمی داری، مایکل. اما اسم واقعی تو، فعلاً برای این منظور ما پنهان است. اگر لازم باشد روزی اسم واقعی خودت را خواهی دانست، و البته ربطی هم به خودآگاهی تو ندارد.

مایک پرسید: قرمز، اسم واقعی تو چیست؟

- فرض کن که نام من یک‌صدا است. مایک متوجه شد که قرمز میلی به غذا ندارد. می‌شد گفت که اولین بار است که غذا می‌خورد. غذا از دهانش به بشقاب می‌افتاد. سعی می‌کرد مانند یک انسان غذا بخورد، خیلی جالب بود. اما مایک آن قدر درگیر سؤالاتش بود که به این چیزها توجه نکرد.

- تمام نام‌های موجودات جهان انرژی هستند، از جمله من و تو. آن‌ها رنگ، ارتعاش، و صدا ... و حتی راه دارند. نام من را نمی‌توان مانند نام‌های زمینی با صدا گفت. نام‌هایی که تو شنیدی هم فقط بخشی از انرژی کلی اسم کامل هرکدام از آن موجودات بود. آن‌ها به‌عنوان موجودات معنوی به هم سلام می‌کنند، و می‌توانند نام‌های همدیگر را «بینند». هر موجودی تمام پیشینه و کیفیت‌های خود را به‌صورت رنگ‌ها و ارتعاشات در مرکابا^{۱۸} خود حمل می‌کند. چون این موضوعی فرا بعدی است، فعلاً خیلی خارج از درک توست. مایک پرسید: امروز تصاویری در ردیف بالایی بودند که نادیده گرفته‌شده و داستان زندگی آن‌ها گفته نشد.

مایک علاقه خاصی داشت در مورد آن زن مو قرمز که به او انرژی خاصی داده بود، بداند. او در ردیف بالایی بود. اما نادیده گرفته شد.

قرمز گفت که آن‌ها موجوداتی هستند که تو نمی‌شناسی. در همین حال خواست چیزی به خورد و بازهم برای بار هفتم نتوانست و غذا از دهانش بیرون افتاد. و ادامه داد:

تو هنوز آن‌ها را در زندگی‌ات ملاقات نکرده‌ای، ما قراردادهایی که هنوز انجام‌نشده‌اند را نشان نمی‌دهیم. (این افراد در خانه بعدی توضیح داده‌شده‌اند)

^{۱۸} مرکابا یا مرکاباه میدانی است که در اطراف انسان وجود دارد.

مایک فکر کرد که یعنی این که در این سفر معنوی (زندگی خود)، پس لابد قسمت‌هایی دچار اخلال شده است. و قرمز که فکر او را می‌دانست جواب داد:

- مایکل، همه چیز که سه‌بعدی نیست. ذهن تو اینجا در حالت سه‌بعدی، ذهن خدا نیست. پس نمی‌توانی آنچه ما از قبل می‌دانیم را بدانی. چیزهایی بیشتر از آنچه تو بدانی در حال اتفاق افتادن هستند. انتخاب به خارج شدن از آن مسیر (قطار)، کاری افتخارآمیز بود که تو انجام دادی.

مایکل کمی گیج شد. بعد متوجه شد که قرمز نتوانست غذا بخورد. پیش خود فکر کرد: اگر کاری است که فرشتگان نتوانند انجام دهند، و درحالی که فرشتگان بخشی از همه (کل) هستند، پس یعنی آیا کارهایی است که خدا نتواند انجام دهد؟

بنفش فکر او را حس کرد و گفت: بله، خدا نمی‌تواند دروغ بگوید، نفرت بورزد، و هیچ تصمیمی برخلاف عشق بگیرد. دلیل اصلی این که تو داری درس‌های زمینی را می‌گذرانی همین است! این‌گونه، خدا می‌تواند یک آزمایش منصفانه داشته باشد.

مایکل چیزی متوجه نشد، و پیش خود فکر کرد که شاید در طی زمان این‌ها را بفهمد.

روز بعد، مایکل تصاویری دید که زیاد دوستانه نبودند، اما می‌دانست همه چیز مناسب است. هنری، از آن صفحه بیرون آمد و به مایکل در مورد قرارداد و این که آن قرارداد از کجا آمده بود گفت. آن‌ها هر دو در زندگی قبلی از کارکنان کشتی بودند و برای گذراندن درس‌هایی و یادگیری، بازهم آمده بودند. آن‌ها هر دو بازیگرانی در رقص انرژی بودند که هنوز در جریان بود. او نیز محو شد و مایک از این که او نقش خود را بازی کرده بود تشکر کرد.

زن بعدی همانی بود که والدین او را در آن تصادف کشته بود. او خودش را کاتالیزور فسخ نامید. او با والدین مایکل در آن شب قراردادی داشت. او در مورد جلسه‌ای که در آن، تصادف را برنامه‌ریزی کردند صحبت کرد. و گفت که وقتی آن قرارداد انجام و تمام شد تمام موجودات با شادی دست زدند. مانند یک نمایش بود!

آن زن برای آنچه اتفاق افتاده بود هرگز معذرت نخواست. مایکل بود که باید از او تشکر می‌کرد. مایکل دیگر قضاوت کردن را کنار گذاشت. و از او تشکر کرد:

- برای آن هدیه‌ای که به من دادی از تو تشکر می‌کنم. مایکل آن را جدی گفت.

کار امروز تمام شد. ۹ وجود داستان خود را در آن روز گفتند، و مایکل برای غذا رفت. این بار از قرمز نخواست که با او غذا بخورد، اما فرشته با او بود. و مایکل از او سوالاتی پرسید.

- خیلی از این‌ها هنوز در زمین زندگی می‌کنند، چگونه می‌توانند اینجا بوده و داستان‌های خود را بگویند؟

- مایک، تو داری برای درک واقعیت خانه از تجربه انسانی خود استفاده می‌کنی. مایکل توماس واقعی می‌تواند همزمان در چند جا باشد. «قطعه‌ی خدای» تو، که بالاترین قسمت روح تو است، در زمین نیست، بلکه در جای دیگری است و کاری دیگر می‌کند، کاری مانند این‌که حالا که تو مسیر خود را عوض کرده‌ای، برنامه‌ریزی‌های دیگری انجام دهد. طرح‌های جدید بریزد.

مایک متوجه شده که آنچه آموخته بود، در حال جور شدن با همدیگر هستند. جلسات برنامه‌ریزی هم قبل از بودن مایک، هم اصول کلی را حفظ

می‌کنند، و هم اقدامات نوینی را برنامه‌ریزی می‌کنند؛ و در این کار از قطعه‌ای از او استفاده می‌کنند که او از آن آگاهی نداشت.

- آیا این باعث می‌شود من شخصیت چندگانه داشته باشم؟

- چشم‌هایت را ببند! تمرکز کن و اتفاقات امروز را به یاد بیاور. تصور کن به آن سالن سینما برگشته‌ای.

مایک آن کار را انجام داد.

- حالا بگو کجا هستی؟

- در فیلم.

- ولی من فکر می‌کردم الان اینجا با من هستی و داری غذا می‌خوری. مایک چشمانش را باز کرد.

- بگذار ببینم، این که فقط تصور من است. مثل خواب دیدن‌های من ارزشی ندارد. بدن واقعی من اینجاست، و فقط افکارم به آن فیلم است.

- خوب، به من بگو کدامشان واقعی است: بدن تو یا افکارت؟

مایک سریع گفت: بدن من، ...

- مایک، (فرشته کمی مکث کرد)، دیشب تو برگشتی تا خودهای خودت را پیدا کنی (پس از روز اول و پس از خوابیدن، مایکل خواب اتفاقات آن روز را دیده بود). آن موقع بود که انرژی واقعی خود را نشان دادی و با آن‌ها با نام اصلی آن‌ها حرف زدی و با آن‌ها به مکان‌هایی رفتی و اوقات خوبی داشتی.

مایک از خوردن دست کشید:

- یعنی آن واقعی بود؟

- بله.

- اما من که خواب بودم و خواب می دیدم.

- سمت انسانی تو باعث می شود که نتوانی واقعیت روح را درک کنی. واقعیت حقیقی، آگاهی تو است. واقعیت فیزیکی فقط موقتی است. ساختار بدنی تو، البته مقدس است، اما فقط مکانی است که روح آگاهی تو در آن قرار دارد. و تو می توانی هر زمان که بخواهی روح خود را بیاوری. پس، هر جا افکار تو هستند، واقعیت تو آنجا است.

مایک گیج شده بود: یعنی می توانم بدنم را ترک کنم؟

- اگر همیشه و در تمام اوقات این کار را بکنی، این به تو اجازه می دهد در آن واحد در دو مکان باشی. این موضوع آن قدرها هم که تو فکر می کنی غیر معمولی و غیرطبیعی نیست. خیلی هم مناسب است. تو قول داده ای تا زمانی که در زمین هستی آگاهی خود را در آن محفظه داشته باشی، اما این باعث نمی شود که نتوانی شکل خود را تغییر دهی و مسافرت کنی.

- یعنی بخشی از من الآن اینجا نیست؟

- بله (و البته قرمز سؤال بعدی را می دانست)

- کجاست؟

- در مقدس ترین تقدس ها. آن با تمام دیگران در معبد فیزیک است. آن با خدا است.

مایک که متوجه نشد معبد فیزیک چیست. رفت که بخوابد. قبل از خواب یاد حرف قرمز افتاد که گفته بود خواب هایی که در حالت عمیق خوابیدن می بیند، واقعیت های حقیقی او هستند. آیا دیشب واقعاً جایی سفر کرده بود؟

اگر رفته بود چرا یادش نمی‌آمد؟ او آن قدر فکر کرد تا این که به حالتی رسید که دیگر تفکر را کنار گذاشت. سپس بازم مسافرت کرد، به همان نقطه موردعلاقه‌اش که وقتی می‌خوابید به آنجا می‌رفت، جایی که عشق با واقعیت ملاقات می‌کند، و خانواده دور هم جمع می‌شوند تا در مورد اتفاقات گذشته و حال و آینده حرف بزنند. این اگرچه مخالف قوانین فیزیک است، اما در واقعیت ساخته شده است. او بعداً هر چه که آنجا اتفاق می‌افتاد را از یاد می‌برد. (ظاهراً طراحی همین است).

روز سوم هم مثل دو روز دیگر تصاویری را دید، و آن‌ها توضیح داده شدند. وقتی تمام شد، او نگرش وسیع‌تری در مورد زندگی به دست آورده بود. حالا انرژی کارمایی را می‌دانست. این به او کمک می‌کرد که بهترین انسان روی زمین شود. ...

او زمانی را صرف صحبت کردن با بدنش کرد و به او گفت که ارتعاشش را با او هماهنگ کند. چند ساعت معدودی طول کشید و وقتی تمام شد مایکل دانست که به سطح بالاتری رفته است. ظاهراً آنچه او یاد گرفته بود بر روی سلول‌هایش تأثیر بیولوژیکی (زیستی) گذاشته بودند. این به او حرف سبز را یادآوری کرد که گفته بود روح واقعی در هر سلول قرار دارد.

شب خوابید و صبح سرحال بلند شد. صبحانه خورد و شمشیر و زره و سپر خود را برداشت و به دنبال قرمز رفت. قرمز تا دم در با او رفت و گفت:

مایکل توماس باهدف خالص، تو تغییر کرده‌ای.

- شما فرشتگان از کجا می‌دانید که ارتعاش کسی تغییر کرده است یا نه؟

- از رنگ شما. من هرگز ندیدم هیچ انسانی این قدر سریع مانند تو تغییر کند. تو همه چیز را سریع گرفته و درک می کنی. درواقع، تو یک انسان خیلی خاص هستی!^{۱۹}

- هرگز تو را فراموش نمی کنم، دوست قرمز من. اینجا بود که برای اولین بار خانواده ام را ملاقات کردم.

قرمز خندید. چون واقعیت را می دانست. مایکل برای اولین بار به عنوان مایکل توماس خانواده اش را دانست، به عنوان یک انسانی بانام مایکل توماس. اما درواقع آن ها از قبل همدیگر را به خوبی می شناختند.

- مایکل، در دو خانه ی باقی مانده شگفتی های بیشتری منتظر تو هستند. آیا آماده ای با آن ها روبرو شوی؟

مایکل فکر کرد که لحن گفتار او کمی هشداردهنده است و پرسید: مگر قرار است با مشکلاتی روبرو شوم؟

- تو از لحاظ بدنی و عاطفی (احساسی) با مشکلاتی روبرو می شوی، و باید قبل از رسیدن به در آن خانه با آن ها روبرو شوی. شاید از زمان آمدن تو بر این زمین (کره زمین)، آن ها بزرگ ترین مشکلاتی باشند که داشته ای. بعضی

^{۱۹} مایکل توماس نمونه ای از انسان عصر نوین است. انسانی که در انرژی بعد از سال ۲۰۱۲ وجود دارد. منظور کرایون این است که امروزه طی کردن مسیر معنوی و صعود از هر زمان دیگری در تاریخ راحت تر است. چون انرژی جهان به نحوی تغییر کرده که اجازه آن را می دهد. در انرژی قدیم اگر کسی می خواست رشد کند گویی، چون انرژی کلی جهان کم بود، مانند این می ماند که می خواهد برخلاف جهت رودخانه شنا کند. اکنون شرایط دقیقاً برعکس شده است. این موضوع در ادامه در ماجرای «ماری» نیز گفته می شود. اکنون دوگانگی ما در زمین کمتر از هر زمان دیگر قوی است، و هر چه جلوتر می رویم ضعیف تر نیز می شود. مایکل همان انسانی است که اکنون ما هستیم. او تمثیلی از ما است.

از آن‌ها واقعیت این سفر را زیر سؤال می‌برند. بعضی خیلی بزرگ هستند. و بعضی باعث ترس تو می‌شوند.

مایک استوار ایستاد. او این‌همه راه نیامده بود که رها کند: درک می‌کنم، و آماده‌ام.

- مطمئنم که آماده‌ای دوست من. باید از تو سؤالی بپرسم. تو این سؤال را در هر خانه شنیده‌ای و اکنون و دو بار دیگر هم خواهی شنید. آن آخری، مهم‌ترین دفعه‌ای است که پرسیده می‌شود.

- مایکل می‌دانست آن سؤال چیست، اما می‌خواست قرمز ببیند که او آماده است. پس گفت: آماده‌ام که جواب دهم.

- مایکل توماس باهدف خالص، آیا عاشق خدا هستی؟

- بله، خدا را مانند تو و تمام دیگران دوست دارم. مایکل نزدیک فرشته شد و کاری را کرد که تا آن موقع نکرده بود. او را بغل کرد. فرشته بزرگ بود و مایکل تا آنجا که می‌شد دستانش را دور او کشید. فرشته خم شد و چشمانش را مقابل او قرار داد، مایکل توانست او را کامل در آغوش بگیرد.

پس از در آغوش گرفتن، قرمز گفت: این معنی‌ای دارد، همان‌طور که من می‌گویم، و بنفس هم گفته بود، به‌عنوان اولین انسانی هستی که ارتعاشت تا حدی شده که با فرشتگان بازی کنی.

مایکل پس از خداحافظی به راه افتاد. می‌دانست خانه‌ی بعدی سفید است. البته متوجه شد که آن موجود شوم بازهم دنبالش راه افتاده است. وقتی آن موجود شوم نزدیک قرمز شد، برای اولین بار، قرمز با او سخن گفت که: ای موجود، تو هیچ شانس نداری.

این را گفت و به خانه برگشت.

خانه ششم

در سفر از خانه پنجم به ششم اتفاق خاصی نیفتاد. او اکنون از جایی که می‌رفت آگاه‌تر از گذشته بود. هرچند آن موجود شوم همچنان او را دنبال می‌کرد. او این را حس می‌کرد، آیا حس ششم او قوی شده بود؟

مایک آن طوفان را به یاد آورد که در آن، درحالی‌که آسیب‌پذیر بود، موجود سبز ناگهان از پناهگاهش درآمد و به او حمله کرد، و البته وقتی نور آمد، خودش ناپدید شد.

مایک حس می‌کرد که وقت آن است که اینجا حسابش را با آن موجود شوم، که از هر خانه به خانه دیگر دنبالش کرده بود، تسویه کند. قرمز این را به او گفته بود، و حس شهودی مایک هم همین را می‌گفت. او بارها این صدا را شنید «مراقب باش، مایک». مایک متوجه شد که صدای فرشته‌ها در مورد مسیر به او راهنمایی می‌دادند.

او به عقب نگاه کرد و حداقل دو بار آن موجود را دید. مایک حس کرد آن موجود باهوش است. صدایی شهودی در ذهن او می‌گفت: «بهتر است یک چشمت به او باشد». مایک دوباره نقشه را نگاه کرد، اما مثل همیشه فقط فلشی قرمز بود که نوشته بود «تو اینجایی»، و تا شعاع دویست متری را نشان می‌داد.

سرانجام، مایک خانه سفید را یافت، مانند دیگر خانه‌ها بود، خانه‌ای کوچک و ساده. این خانه «خانه عشق» بود. به سمت دررفت، فرشته‌ای نبود که از او استقبال کند. به روش مرسوم دیگر خانه‌ها کفش‌هایش را درآورد.

درون مملو از عطر گل‌ها بود. وارد محوطه‌ای بزرگ و باز شد، آن را به یاد آورد، چون اولین رویای خود را در آنجا داشت! ناگهان، فرشته‌ی سفید آمد.

- مایکل توماس باهدف خالص، خوش‌آمدی.

گویی فرشته با خانه آمیخته بود. مایک متوجه شد که نباید فرشته را لمس کرد، فرشته سفید انرژی‌ای بزرگ داشت.

- مایک، تو کارت را به‌خوبی انجام دادی، ارتعاشت بیشتر از هر انسان دیگری در زمین است. رنگ‌هایی هم هستند که اسم تو را نشان می‌دهند، رنگ‌هایی که به علت موفقیت تو در اینجا برای همیشه دوام می‌آورند، چه به خانه بعدی بروی یا نه.

بازهم موضوع ادامه دادن یا ندادن پیش آمد. قرمز به او گفته بود که ممکن است در آخرین لحظه ناموفق شود.

سفید (بلانکو) گفت: در این خانه، ثابت‌قدمی تو برای ادامه دادن آزمایش می‌شود. همه‌چیز آن‌جور که به نظر می‌رسد نیستند.

مایک یادش آمد که همان فرشته‌ی اول این جمله را گفته بود (و بعدش بقیه گفتند)، و یکی از معانی آن این بود که تو نباید هیچ پیش فرضی بکنی.^{۲۰} این اختطاری بود که باید در نظر گرفته می‌شد. مایک دوست داشت در مورد سفید بیشتر بداند.

- سفید، تو با بقیه فرق داری؟

- بله، اینجا خانه‌ی عشق است. پاک‌ترین خانه‌ای که تاکنون وارد آن شده‌ای. این خانه‌ای مانند دیگر درس‌ها نیست. خانه‌ی خانه‌ها است. این مرکز است.

- اما اینجا که شماره ۶ در ۷ خانه است!

فرشته خندید: همه‌چیز آن‌جور که به نظر می‌رسد نیست. باور کن، اینجا مرکز است. ترتیب خانه‌ها فقط برای یادگیری تو قرار داده شده‌اند. بر اساس رویکرد انسانی.

- اینجا چه اتفاقی می‌افتد؟

- افشا (آشکار شدن). و سفری به انتخاب. تفکر دوباره در مورد آنچه هست. و اگر بخواهی، یک تغییر ارتعاش دیگر.

مایک پرسید: تو واقعاً چه کسی هستی؟ چون ظاهراً این‌جور که می‌بینم، فقط فرشته‌ی خانه ششم نیستی.

^{۲۰} این موضوع نهایت اهمیت را دارد و شاید دلیل اصلی برای این است که سفر معنوی بسیاری از انسان‌ها زیاد طول می‌کشد. وقتی پیش‌فرض داریم مقصد را از قبل مشخص می‌کنیم، در نتیجه نمی‌توانیم آنچه باید را کسب کنیم و کسب‌شده‌های ما محدود به آن چیزهایی می‌شوند که انتظار داشتیم. قدرت انسان این است. مثلاً به جلسه‌ی سخنرانی‌ای می‌رویم و انتظار داریم جواب بعضی سؤالات را یاد بگیریم، خوب طبیعی است که چون تمرکزمان بر آن موارد است، دیگر نمی‌توانیم دیگر مواردی را که شاید مهم‌تر هم باشند را درک کنیم.

- من برای همه شناخته شده هستم، و من همه را می‌شناسم، برای همین است که وجود دارم، مایکل.

- من که جواب تو را متوجه نشدم، اما امیدوارم روزی متوجه شوم. فقط می‌دانم که تو بزرگ‌ترین فرشته‌ای هستی که تاکنون در خانه‌ها دیده‌ام.

- هستم مایکل، اما کسی می‌آید که از تمام ما فرشته‌ها بزرگ‌تر است!

بعد آن‌ها از مسیری در داخل خانه گذشتند. مایک پرسید: فکر کنم خوب نشنیدم، گفתי همه چیز در همه چیز یکی (مخلوط) است؟

- بیشتر از آنچه تو درک می‌کنی در ابعاد بالاتر هستند، و در حال حاضر ذهن تو توانایی تشخیص آن‌ها را ندارد. برای همین نیامدم در آستانه در خانه تا به تو خوش آمد بگویم. من نمی‌توانم به راحتی از این خانه بیرون بروم، چون فیزیک من در خارج از بُعد من، پذیرفته نیست.

مایک متوجه شد این دانشی است که هنوز از درک او خارج است، و سعی هم نکرد که درکش کند.

- اتاق‌ها و اتاق غذاخوری تو در بُعدهای تو هستند. خودت تنهایی برو. من فردا صبح همین جا دنبالت می‌آیم.

سفید خیلی باشکوه بود. مایک دوست داشت با او حرف بزند و صدای زیبایش را بشنود. دوست داشت هنوز با او باشد.

- الان باید بروی؟

- بله، ولی نگران نباش، فردا صبح اینجا خواهیم بود.

- دلم برایت تنگ خواهد شد.

مایک حس کرد با دوستی که مدت‌های مدیدی است می‌شناسد، خداحافظی می‌کند. دوست نداشت سفید (بلانکو) برود. انرژی‌ای که بین آن‌ها بود او را وابسته کرده بود. متوجه شد که این حسی غیرمعمول است. پس پرسید: بلانکو، این چه حسی است که دارم؟ می‌توانی آن را تا حد درک من توضیح بدهی؟

- نه، (سفید صادق بود و لبخند می‌زد)، اما به‌هرحال می‌گویم.

من منبع تمام چیزها هستم. من هستم، پس هستم؛ و دلیل وجود جهان من هستم. من در بالاترین پارادوکس علمی ممکن زندگی می‌کنم، اما درعین حال مسئول کوچک‌ترین احساس قلبی هر انسانی هم هستم. من در کوچک‌ترین قطعه فیزیک و در بزرگ‌ترین قطعه جهان هستم. من همه‌ی نور هستم. من فاصله‌ی میان هسته اتم و الکترون هستم. من فراوان‌ترین نیرو در جهان و قوی‌ترین انرژی هستم. قدرت در جهان، از فاصله دورتر اما قدرتمندتر می‌آید. من آن شن ریز ساعت شنی هستم، اما درعین حال مرکز بدون زمان هم هستم. من نیروی خلاقانه (خلق‌کننده‌ای) هستم که به آگاهی (هوشیاری) فیزیکی پاسخ می‌دهم. پس، من یک معجزه‌ام، که تو عشق می‌نامی.

مایک چیزی از این‌ها نفهمید، اما عظمت این پیام او را گرفته بود! مایک بخشی مقدس و مسیحایی از خدا بود. او با تشکر و سپاسگزاری گفت: متشکرم، ممنونم.

فرشته قبل از رفتن مدتی به مایکل نگاه کرد. صدای ابریشمی او به مانند گذر نسیمی صبحگاهی از میان گل‌های رنگارنگ، از گوش‌های مایک گذشت.

- من نمی‌توانم وقت زیادی را اینجا بمانم، مایکل. فقط ۴ رویکرد عشق را می‌گوییم.

سفید رفت، اما مایک می‌خواست بیشتر بشنود و بداند. دوست داشت آن صدا و وجود زیبا را بیشتر داشته باشد. حضور آن فرشته خودش آرامش بود، اما آن آرامش بعد از رفتنش هم تا مدت‌ها ماند. چه احساس شگرف، عظیم و لذت بخشی بود.

مایک گرسنه بودنش را فراموش کرده بود، تا این‌که بوی غذا آمد. مانند خانه‌های قبلی آماده شد و غذا را خورد. بعد از شام، مایک چنان خوابید که گویی هرگز زنده نبوده است. این تجربه‌ای فراتر از تجربیات تمام خانه‌های دیگر بود. حس آرامش و صلح چنان بزرگ بود که می‌شد آن را بو کرد و چشید. آرامش و صفایی فراتر از محدوده‌های امکان بود، و منجر به آرامشی عمیق و کامل می‌شد.

وقتی آن موجود شوم نزدیک‌خانه سفید شد، پشت درخت یا ... پناه نگرفت. مایکل وارد خانه شده بود، و می‌دانیم که در خانه خطری نبود. پس موجود یک‌ساعتی در جاده گشت و پناهگاهی یافت. تمام احتمالات را بررسی کرد و درجایی قرار گرفت که مایکل هیچ شانسی برای پیروز شدن بر او نداشته باشد. او دامی ترتیب داد و تصمیم گرفت مایکل را با صدایی آشنا به آن تله بیاندازد، صدای پدر مایکل توماس!

مایکل صبح بیدار و آماده شد. او فکر می‌کرد خانه سفید باید دکوراسیونی زنانه داشته باشد. اما اشتباه می‌کرد. او صبحانه خورد. می‌دانست سفید منتظرش است. فکر کرد که چه چیزی انتظارش را می‌کشد. اگر عشق بالاترین نیرو در جهان بود، و مایک داشت ارتعاشش را تا آن عشق بالا می‌برد، آن وقت چه چیزی انتظارش را می‌کشید؟ او به سمت آن تالار رفت.

- صبح‌به‌خیر مایکل توماس، به وجود عظیم خوش‌آمدی.

مایک بلافاصله نیروی عظیمی که سفید را محاط کرده بود حس کرد.

- صبح‌به‌خیر، سفید.

- آماده‌ای که به جلو بروی؟

- بله.

فرشته او را به اتاقی برد که فقط یک صندلی سفید داشت. جلوی او ایستاد و شروع به دادن اطلاعات کرد.

- می‌خواهم ۴ رویکرد عشق را بگویم. وقتی عشق خالص خدا وارد وجود تو می‌شود، تمام سلول‌های تو با درستی و جامعیت آن ارتعاش می‌کنند. آن وقت چیزها را متفاوت خواهی دید. متفاوت رفتار خواهی کرد. تشخیص تو متفاوت خواهد بود. آن جوهره و ذات تمام خلقت است، اما تعجب آور است که زبان شما فقط یک کلمه برای بیان آن دارد. نحوه کار آن را به تو نشان خواهم داد. با من بیا.

مایک فکر می‌کرد در ۵ خانه اول تجربه‌ای عالی داشته، اما آنچه اینجا اتفاق افتاد، او را شگفت‌زده کرد. فرشته مسافرت می‌کرد! آن‌ها درحالی که آنجا نشسته بودند به سفری فرا بعدی رفتند. حالا سفید و او، واقعی به نظر می‌رسیدند و همه چیز اطرافشان مثل یک خواب بود. حس حرکت وجود داشت، اما اصلاً مانند خواب نبود. مایک درحالی که بر صندلی بود، به جای دیگری برده شده بود. پس از چند لحظه، به مقصدی که سفید در ذهن داشت رسیدند. آن‌ها در بیمارستانی بودند. در اتاقی که در آن، بیماری با چند لوله و سیم به دستگاه‌هایی وصل بود.

خیلی واقعی بود. می‌شد همه‌چیز را شنید و حتی بوها را حس کرد. آن‌ها بر صندلی‌ای نشسته بودند که همه‌چیز را می‌دیدند. مردی پیر با چشمان بسته بر تخت قرار داشت.

مایکل با صدایی که گویی می‌ترسید بیمار بشنود پرسید: چه شده است؟

- او در حال مرگ است.

زنی حدود ۴۰ ساله وارد اتاق شد، و مدتی به مرد نگاه کرد. شهود مایکل به او گفت که این زنی خاص است.

- این زن کیست؟

- دختر این مردی است که در تخت خوابیده و در حال مرگ است. اسم او ماری است، و تمام دلایل روی زمین را دارد که از این مرد متنفر باشد

- چرا باید از پدرش متنفر باشد؟

- چون وقتی کودک بود بارها به او تجاوز کرده بود. این موضوع اثر بدنی و احساسی بسیار بدی بر ماری گذاشت. آن مرد زندگی‌اش را نابود کرد. فرشته کمی مکث کرد، و ادامه داد: مادرش هرگز چیزی در این مورد نفهمید. این موضوع بر رابطه او و مادرش نیز اثر گذاشته بود و ماری در اولین فرصتی که می‌توانست خانه را ترک کرده بود. مادرش فکر می‌کرد دخترش دوست ندارد با او دوست باشد و بماند. ماری هرگز به کسی چیزی نگفت، و مادرش در حالی مرد که فکر می‌کرد دخترش دوست ندارد با او دوست باشد.

- چقدر وحشتناک.

مایکل واقعاً پریشان شده بود. او بی‌عدالتی آن وضعیت را حس می‌کرد و برای ماری واقعاً آفسوس می‌خورد. فرشته به آن ایهام توجه کرد و گفت: آن‌ها از

یک خانواده (مفهوم خانواده در این داستان به‌خوبی در جاهای مختلف داده‌شده است) هستند مایکل، مگر درس‌هایی که در دیگر خانه‌ها یاد گرفتگی را فراموش کرده‌ای؟

مایک خجالت کشید: نه، فراموش نکرده‌ام، اما اولین باری است که آنچه در مورد خانواده خود یاد گرفته‌ام را در مورد یک انسان دیگر اعمال می‌کنم.

مایک متوجه شد که سفید اشاره به این دارد که آن دختر و پدر یک قرارداد کارمایی دارند، همان‌طور که خود مایک با خانواده معنوی خود داشت.

- بدتر هم شد، چون هر بار که ماری می‌خواست یک رابطه معمولی و عادی با کسی برقرار کند و ازدواج کند، آن تجربه‌ی پدرش باعث می‌شد او شکست بخورد. هرگز نتوانست ازدواج کرده و بچه‌دار شود.

مایک آهی کشید و گفت: چه قرارداد مناسبی. مایک سختی زندگی ماری را حس کرد.

فرشته با تحسین به مایک نگاه کرد. نیازی به گفتن چیزی نبود. معلوم بود که مایک درس‌های خانه‌های قبل را به‌خوبی فرا گرفته بود.

- آیا درک می‌کنی مایکل توماس؟ این که آنچه بین ماری و پدرش اتفاق افتاد یک قرار داد فوق‌العاده‌ی عشق بود؟

- بله، سفید. اما درک و پذیرش این مفهوم، به‌عنوان یک انسان برای من سخت است.

- چون دوگانگی تو هنوز فعال است، شاید تا وقتی در حالت انسانی هستی نتوانی به‌طور کامل این چیزها را بپذیری، و قابل درک است.

در اتاق، ماری نزدیک تخت پدرش شد، شاید می‌خواست او را بیدار کند و عقده دلش را بر سرش خالی کند.

مایک با خودش گفت: حتماً بی‌نهایت از پدرت متنفری.

- نه مایک، ماری خیلی عاشق پدرش است.

این حرف باعث تعجب مایک شد: با تمام کاری که او کرده؟

- ماری چیزی مشترک با تو دارد، و البته تفاوت‌هایی هم دارید. برخلاف تو، او اکنون بر زمین است، اما مانند تو، تمام آن اطلاعاتی که تو در ۵ خانه اول گرفته‌ای را او هم می‌داند.

مایک تعجب کرد. او فکر می‌کرد یک انسان فقط در شرایط او این سفر را طی می‌کند. نمی‌دانست چه بگوید: چگونه ممکن است؟

سفید تعجب و حیرت مایک را دید: ماری خودش ارتعاش خودش را تغییر داد، که برایش حدود ۹ سال طول کشید. برای تو فقط چند هفته طول کشید! تو واقعاً خاص هستی. آن اطلاعاتی که تو در ۵ خانه‌ی اول گرفتی، و اطلاعاتی که در این خانه و خانه بعدی می‌گری، قرن‌هاست در زمین وجود داشته‌اند. هرکسی می‌تواند به آن‌ها رسیده و دوگانگی را متوجه شده و برای درک حقیقت خودش تلاش کند. خیلی چیزها در مورد این مسائل نوشته‌شده و معلمان انسانی زیادی در درک این‌ها به شما کمک کرده‌اند.^{۲۱}

^{۲۱} اینجا و با داستان ماری، کرایون درس دیگری از تفکر انسانی می‌دهد. انسان دچار فیلترها و موانع زیادی است. مذاهب و دین‌ها و مکاتب زیادی هستند که می‌گویند مسیر صعود را یافته‌اند (و یافته‌اند). اما تمام انسان‌ها باهم فرق دارند. مسیری که برای یک نفر کوتاه‌ترین است، برای فردی دیگر طولانی‌ترین است. و استاد و روش و کتابی که برای یکی بهترین است، برای فرد دیگری به درد نمی‌خورد. هیچ روش و سیستم و کتابی نیست که برای همه باشد. ماری یکی از این روش‌ها را طی کرد و برای همین طی مسیری که برای مایکل فقط چند ماه طول کشید، برای ماری ۹ سال طول کشید.

مایک کمی فکر کرد. آیا این سفری که او آمده بود اشتباه بود و باید راه ماری را می‌رفت؟ آیا او باید ۹ سال تلاش می‌کرد و این‌که چند هفته‌ای به تمام آن‌ها رسیده بود اشتباه بود؟

- سفید، چرا برای او ۹ سال طول کشید؟

چون خودش خواست از آن مسیر برود. او از فرشتگان نخواست که مسیر را به او نشان داده و توضیح دهند. او در انرژی‌ای زندگی می‌کرد که پایین‌تر بود. پس دوگانگی او قوی‌تر از دوگانگی تو بود.

مایک به ماری نگاه کرد. ماری ارتعاشی بسیار بالا داشت، اما بدنی ضعیف و کوچک داشت.

فرشته بازهم فکر مایکل را خواند: نگذار ظاهر تو را فریب دهد مایکل. همه چیز آن جور که به نظر می‌رسد نیست. او یک جنگجوی نور است. بسیار قوی و بزرگ. حالا اینجا هستیم که این زن کوچک به تو ۴ رویکرد عشق را یاد بدهد.

چرا بدون هیچ پیش فرضی به خدا نگوئیم که تو ما را به آنجا ببر؟ خلاصه داستانی که کرابون در این مورد گفت:

فردی به خدا گفت که می‌خواهد مسیر صعود را طی کند. بعد نشست و فکر کرد که: می‌دانم باید چه‌کار کنم، حالا باید سخت کارکنم تا از این کوه صعود کنم و به قله معنویت برسم. باید از این مراحل بگذرم و این کار و فلان کار را بکنم. خوب، سه سال طول کشید تا با سختی فراوان از آن کوه بالا رفت. بارها افتاد و زخمی شد، اما بلند شد و رفت، تا سرانجام به قله رسید. اما وقتی به‌طرف دیگر کوه نگاه کرد، دید که تله کابینی است که افراد پول کمی می‌دهند و سه‌دقیقه‌ای بالای کوه می‌آیند!

فریاد زد: منصفانه نیست، منصفانه نیست. من سه سال با سختی فراوان به این مرحله رسیدم. خدایا، چرا به من در مورد تله کابین نگفتی؟ و خدا جواب داد: تو هیچ وقت پرسیدی؟ تو از پیش‌فرض‌های انسانی خود استفاده کردی. فکر کردی متوجه شده‌ای و باید برایش سخت کارکنی، و همین کار را هم کردی. این انتخاب خودت بود که صعود را برای خودت سخت کنی.

مایک آرام بود، در شهودش می دانست که هنوز باید خیلی چیزها بیاموزد. درست وقتی فکر می کنی در خانه هستی، همه چیز پیچیده می شود.

- خوب توجه کن مایکل. این زن عشق را می داند، و برای همین بخشی از من در او است. نیرویی بالاتر از این وجود ندارد. او با این که طلا باشد هم موافقت کرده است.

اولین رویکرد عشق این است: **عشق ساکت است (بی سروصدا)**. حتماً متوجه شدی که او با سروصدای فراوان و با اعلام قبلی و ... وارد اتاق نشد. پدر تجاوزکارش مریض است. نمی تواند از خودش دفاع کند. فرصت خوبی برای انتقام گیری بود. ولی ماری می داند که پدرش شرمنده است و حس گناه دارد. این موضوع بر پدرش هم تأثیر داشته و سالها است که زندگی او هم بد بوده است. البته پدرش از لحاظ معنوی آنچه ماری می داند را نمی داند، و نمی داند دخترش چه قدرت معنوی ای دارد. بین ماری چقدر آرام است.

مایک و سفید در سکوت نگاه می کردند. ماری نزدیک تخت شد و پتو را از تخت کنار زد و کنار پدرش نشست، و به آرامی سینه‌ی او را در آغوش گرفت. مایک می توانست حسی که ماری داشت را حس کند. سفید بود که باعث آن شده بود. در ذهن و رویکرد ماری پر از آرامش و صفا بود و در قلبش کوچک ترین حسی از قربانی شدن وجود نداشت. چه زنی بود! مایک توانست حس دلسوزی ای که ماری برای آن مرد داشت را حس کند، برای مردی که زندگی اش را نابود کرده بود.

مدتی گذشت و پدر چشمانش را باز کرد و ماری را دید. حس تعجب و ترس در چشمانش دیده می شد. چرا ماری آنجا بود؟ می خواست چه کار کند؟ سالها بود ماری را ندیده بود. سعی کرد تکان بخورد.

سفید با صدایی شگرف و نرم گفت: ببین مایکل، این دومین رویکرد عشق است: **عشق هیچ منظوری ندارد**. ماری می‌توانست در این لحظه هر چه می‌خواهد از پدرش درخواست کند، چون پدرش ضعیف است و حس گناهکار بودن دارد. مرد ثروتمندی است. می‌توانست درخواست پول کند، یا می‌توانست تهدیدش کند که به او آزار می‌زند و درخواست چیزی کند و ماری دستش را زیر سر پدرش گذاشت و در گوشش چیزی گفت. پدرش بلافاصله آرام شد. او آهی کشید، و مایک دید که چشمانش پر از اشک شد.

- چه گفت؟

- گفت دوستت دارم پدر، و تو را از ته قلبم می‌بخشم.

مایک تحت تأثیر اتفاقی افتاد که در جلوی چشمانش صورت می‌گرفت. نمی‌دانست که اگر در موقعیتی مشابه بود، آیا می‌توانست چنین کاری را بکند یا نه. حس تحسین عجیبی برای ماری داشت.

- چیزی نخواست؟

- نه مایکل، او از این که صرفاً هست راضی است. (از صرف بودن راضی است). بازهم، مایکل حسی که ماری داشت را حس کرد. کارمای بین آن‌ها به نهایت رسید و کامل شده بود. ماری پاک‌شده بود و داشت پدرش را هم پاک می‌کرد. او چیزی را خلع سلاح کرد که پدرش را برای ۳۵ سال با گناه و غصه در بر گرفته بود. می‌شد در چشمان آن مرد دید که ذهنش کامل شده است. ماری به‌جای درخواست چیزی، به پدرش هدیه‌ای داد. اشک‌های پدرش درآمدند و از گونه‌هایش پایین می‌ریخت. ماری دوباره نشست و پدرش را مانند یک پدر، با عشق در آغوش گرفت و سرش را بر سینه پدرش گذاشت. دیگر گفتگویی نبود. هیچ گفتگوی دیگری لازم نبود.

- مایکل، سومین رویکرد عشق این است: **عشق فخر نمی‌فروشد**. حالا که ماری بلوغ خود را نشان داده بود، چیزی نگفت. ماری می‌توانست به این که به قدرتی رسیده که بتواند ببخشد و فراموش کند، افتخار کند. اما هیچ رویکردی نداشت. می‌توانست افتخار تک‌تک شب‌های آن ۹ سالی را بکند که باعث شدند او به این نقطه برسد. اما ساکت ماند.

مایک احترام زیادی برای آن زن داشت. او به‌جایی رسیده بود که مایک تازه داشت یاد می‌گرفت. او درواقع یک جنگجوی نور بود. چه زندگی‌ای می‌شد، زندگی بر زمین با آن دانش، و داشتن زندگی‌ای مملو از آرامش.

پدرش نمی‌توانست چیزی بگوید. دیگر تکان نمی‌خورد و در اعماق وجودش حس آرامش و رها شدن شگفتی داشت.

هنوز چیزهای دیگری مانده بودند. مایک می‌دانست آنچه می‌بیند یک رویداد بااهمیت و برجسته است.

پدر مدتی طولانی به دختر شگفت‌آورش نگاه کرد و سپس به‌آرامی چشم‌هایش را بست. لیخندی با آرامشِ صرف، بر چهره‌اش بود. او هدیه زندگی را داده بود، و درست به‌موقع. وسایلی که به مرد متصل بودند صداهایی درآوردند. بعد صدای ممتدی آمد، و مرد رفته بود.

سفید گفت: مایکل توماس، چهارمین رویکرد عشق این است: **عشق خرد** این است که آن سه رویکرد دیگر را به‌طور کامل استفاده کند. ماری همه‌چیز را به‌دقت و در زمان دقیق محاسبه کرد. می‌دانست که دقیقاً در چه زمانی بیاید، چون نقشه‌ی خودش را داشت (همان نقشه‌ی مایکل) (البته این محاسبه‌ی عقلانی نیست، شهودی است). حالا ببین چه می‌کند.

در اتاق، ماری از مرگ پدرش گریه نکرد بود. او غصه دار نبود، ولی عشق بزرگی به آن مرد داشت. از کارکنان بیمارستان خواست که آن‌ها را تنها بگذارند. بعد دستانش را بر پشت سینه مردی که پدرش بود گذاشت، سرش را بلند کرد، و چنان بود که گویی با صدایی قوی با او حرف می‌زند.

- باشد که زمین این مرد، که عاشقش هستم را، در خاطر داشته باشد. او به زمین آمد و قراردادش را به‌خوبی و کامل به انجام رسانید. من هدیه او را پذیرفتم، و رفتن او به خانه را جشن می‌گیرم.

ماری به آرامی پدرش را بر تخت گذاشت، وسایلش را جمع کرد، و در اتاق ماند. مایک تحت تأثیر چیزی که دیده بود قرار گرفت. حس کرد که آن رویداد انرژی آن لحظه را فوران داد. پایان یک قرارداد و نتیجه‌ی آن را دیده بود. و چه پایان شگرفی.

سفید گفت: این خرد عشق بود که به ماری اجازه داد زیاد عزادار مرگ او نباشد. مایکل، تو چه حسی داری؟

- این زن به‌اندازه‌ی دیگر فرشته‌ها در این سفر به من یاد داد. آن مرد هم توانست در دنیا تغییر ایجاد کند.^{۲۲}

مایک باز هم حس منتقل شدن یافت و در یک ثانیه برگشت به اتاق سفید.

سفید پرسید: می‌خواهی سؤالی بپرسی؟

^{۲۲} این موضوع در همه جای این داستان مشخص است. همان‌طور که آن زنی که والدین مایکل را در آن تصادف کشت به مایکل و در نتیجه تمام جهان هدیه‌ای داد. و همان‌طور که دزد خانه‌ی مایکل به او هدیه داد. و همان‌طور که تمام ما در هر ثانیه از زندگی در حال دادن هدیه‌ای به همدیگر هستیم. در دنیا جز عشق و زیبایی چیزی نیست.

مایک می‌دانست به اندازه ماری قوی نیست، و چیزهای زیادی در مورد عملکرد این چیزها یاد گرفته بود. او خیلی چیزها یاد گرفته بود و تجربه کرده بود، اما عشقی که ماری داشت را نداشت. پس آن سؤال جادویی را پرسید: من هم می‌توانم آن عشق جادویی را داشته باشم؟

- آیا می‌خواهی (قصه، تمایل) که داشته باشی؟

- بله.

- مایکل توماس باهدف خالص، آیا عاشق خدا هستی؟ اینجا بود که مایکل متوجه شد که چرا تمام آن فرشته‌ها همین سؤال را از او می‌پرسیدند، اکنون او به آن نقطه دقیق رسیده بود و می‌توانست پاسخ دهد.

- بله.

- پس بگذار (اجازه بده) خواست خالص تو آن کار را انجام دهد.

مایکل آنچه بعد از اتفاق افتاد را، یادش نمی‌آید. او آگاهی انسانی خود را از دست داد. خواب‌هایی (رؤیاهایی) دید ... در بعضی به‌جهایی منتقل شد ... مراسمی انجام شد ... جشنی بود ... چیزی به او داده شد ... هدیه‌ای که در ساختار سلولی بیولوژی او فرا گرفت. بعد، دوباره او اینجاست. همه چیز خیلی مبهم بود ... خیلی شگفت‌انگیز ...

وقتی بیدار شد، بر تختی در اتاق سفید بود. شب بود و او تحلیل رفته بود. حس می‌کرد در آزمایشی ورزشی شرکت کرده است. نمی‌توانست بر چیزی تمرکز کند. چه اتفاقی افتاده بود؟ می‌توانست درکش کند؟ به‌زور خواست بخوابد. مایک بلافاصله خوابید.

صبح بعد که بیدار شد، متوجه تغییری در بدنش شد. مدتی در تخت نشست و فکر کرد. مثل این که تازه شده بود! حسی بود که نمی‌توانست بگوید چگونه حسی است. همچنین، حس می‌کرد در مورد بودن (وجود) دانش بیشتری به دست آورده بود. او خیلی می‌دانست، و خطر در همین نهفته بود.

داستان ماری و پدرش را به یاد آورد. او در زمین بود و انسانی معنوی. ارتعاش خود را عوض کرده بود و نخواستہ بود که به خانه برود! بر زمین زندگی می‌کرد و آن‌همه راه را رفته بود.

مایک می‌دید که این خرد جدید او، درواقع نوع نوینی از ارزیابی و دید از درستی و تمامیت را، به او داده بود. مایک صادق بود، شاید یکی از صادق‌ترین انسان‌ها. ولی صداقت انسانی از نوعی مانند صداقت معنوی نبود. متوجه شد که در صداقت معنوی، اول خرد ابعاد مختلف تکمیل می‌شود.

مایک متوجه شد که قرمز و سفید چه نظری درباره ادامه دادن داشتند. خرد و روش تفکر او عوض شده بود. آیا آنچه داشت می‌کرد کار درستی بود؟ آیا آن، جستجویی معنوی بیش از آنچه موردنیاز است، بود؟

بلند شد و صبحانه خورد. سفید مطابق معمول در آن سوی در منتظرش بود. مایک بدون گفتن کلمه‌ای نزدیک شد. مایک محیط جدید آن‌ها را دید. تمام دیوارها، کف، و مناظر عوض شده بودند. مایک پیچیدگی طراحی را دید، چیزی که قبلاً ندیده بود. زیبا بود، اما همه‌اش این نبود.

حس قدم گذاشتن به نور آن فرشته شگفت‌آور بود. او و بدن سفید چیزی را باهم مشترک بودند. مایک آن را حس می‌کرد. او بخشی از چیزی بود که سفید بود. همان چیزی بود که مایک می‌خواست. او حس کرد که به علت آن، نفس‌هایش تندتر شده‌اند.

- این درک بینایی نوین تو است. این شروع تغییر ابعادی و فیزیولوژیکی تو است. این مساوی آنچه است که ماری داشت. و تو این را داری، چون پاکی‌ای (خلوصی) را می‌خواستی که تاکنون ندیده بودی.

- باید سؤالات مهمی بپرسم.

مایک سعی کرد آرام باشد، اما از شنیدن صدای خودش شکه شد. صدای او قوی‌تر شده بود؟ نه، بلکه به نحو عجیبی تغییر کرده بود، و مایک از این تغییر چندان راحت نبود. برایش نوعی تخلف و خطا محسوب می‌شد. احساس ناآرامی کرد.

- مایکل، چند دقیقه آرام باش. وقتی صحبت می‌کنی چه صدایی می‌شنوی؟ به نظر می‌رسد که هدف تو برای پیشرفت کردن می‌تواند چیزهای شخصی باارزشی را از تو بدزدد. این از الزامات و ضروریات سفر تو است. یادت می‌آید به آبی چه گفتی؟ گفتی که با ارتعاش قلبی‌ات راحت بودی و مدتی طول کشید تا با ارتعاش نوینت راحت شوی. وقتی خانه‌ی نارنجی را ترک کردی هم کمی در این مورد یاد گرفتی، وقتی باید چیزهایی که دوست داشتی را رها می‌کردی. برای آن چیزهایی که دوست داشتی ناراحت بودی و غصه خوردی، اما برای پیشرفت لازم بود. بعد از مدتی دیگر به آن‌ها فکر نکردی. دبروز، خواستی که چیزهای شخصی بالاترت تغییر کنند، و حالا در پاسخ به خواسته‌ات، تغییر بیشتری کرده‌ای، هر چه جلوتر بروی، تغییرت شخصی‌تر خواهد بود. بینش تو، صدایت، و افکارت هدفی والاتر به خود می‌گیرند. داری یک جنگجوی نور می‌شوی، مثل ماری.

مایک حس کرد که از کلمات سفید، خرد و درکی به سمت او هجوم می‌آورند. البته نیاز به سؤال در مورد جستجوی معنوی خودش را هم ایجاد کردند.

- ممنونم بلانکو، درک می‌کنم. از این هدیه سپاسگزارم، و از آن مانند دیگر هدایا استفاده می‌کنم. اما، من نیاز به توصیه تودارم. لطفاً بیا حرف بزنیم.

سفید می‌دانست: خیلی حرف‌ها دارم بزنم، و به سؤالات تو هم پاسخ می‌دهم. هدف تو به تو قدرت انتخاب و تشخیص اساسی داده است. آن‌ها آینده تو را شکل داده‌اند، و واقعیت تو را می‌سازند. آن‌ها بر افراد اطراف تو تأثیر می‌گذارند.

مایک انتظار این را داشت. او از همان ابتدای سفر می‌دانست که فرشته‌ها آن سفر را نمی‌رفتند. می‌دانست که درس‌ها برای خودش است و آنچه انجام داد از ذهن خودش آمده بود. اما به هر حال می‌خواست آنچه اتفاق می‌افتاد را بهتر بداند.

- تو معلم خوبی هستی بلانکو. صدای مایک باعث تعجب خودش می‌شد.
سفید به سرعت و قبل از این‌که مایک بتواند چیزی بپرسد، برای شام رفت. مایک هم دنبالش رفت، و آنجا بود که یک خانه تازه‌ساخت را دید. همه چیز خیلی متفاوت بودند، همه‌جا بسیار زیبا بود.
سفید: رنگ‌ها مایکل.

- ببخشید!

- تو به رنگ‌ها توجه نکردی مایکل.

- خوب اینجا که خانه سفید است.

فرشته با لیخند خندید.

- فقط چشم‌های انسانی مایکل، رنگ واقعی عشق خیلی فراتر از ادراک ارتعاشی است، و آن چنان‌که تو می‌بینی سفید نیست. تو سفیدی چون

هیچ‌کدام از ارتعاش‌های دیگر را در دسترس نداری. درواقع، جهان با ارتعاشی از تمام ارتعاشات، به‌طور پیوسته باهم می‌درخشد. آن خالص است، و در نقطه اوج طیف قرار دارد. آن رنگ یک فرابعدی روشن است که ماده و عمق دارد. آن میلیاردها میلیارد بار بزرگ‌تر از خورشید زمین است. آن رنگ حقیقت است. خیلی چیزها هست که تو به‌عنوان انسان نمی‌توانی ببینی.

مایک گفت: من عاشق این مکان هستم.

- خوب، بگذار ببینیم این حس دوام می‌آورد یا نه. آن‌ها از تالارها گذشتند تا به اتاقی با پنجره‌ای رسیدند.

مایک: آیا سفر دیگری است؟

- نه، اما من جایی می‌روم.

فرشته جلوی مایکل ایستاد و گفت: مایکل، آن چیست که می‌خواهی بدانی؟

- می‌خواهم بدانم که آیا این سفر من از نظر معنوی مناسب و درست است؟

- از همان اول به تو گفتم آنچه در حال انجامش هستی برای زندگی تو مناسب است.

- اما ماری چی؟ او تمام این هدایا و ابزار را دارد، اما در زمین است. آیا آن بهتر نیست؟ آیا آن کار هدف معنوی بهتری ندارد؟

- برای او بله.

- اما من دارم برای خودم تلاش می‌کنم. می‌خواهم بروم خانه، جایی که عشق وجود دارد. من سفارش چیزی خودخواهانه را دادم. این چگونه می‌تواند به زمین خدمتی بکند. به نظرم من کاری به‌جز خدمت به خودم نمی‌کنم.

سفید حرف او را قطع کرد: واقعاً این‌گونه به نظر می‌رسد؟

- فکر می‌کنم بله.

به نظر می‌رسید سفید دارد تفریح می‌کند: تو کی به زمین خدمت می‌کنی
مایکل؟

- واقعاً نمی‌دانم.

- وقتی اول همدیگر را دیدیم، به تو در مورد چیزها چه گفتم؟

- این که چیزها همیشه آن‌گونه که به نظر می‌رسد نیستند.

موضوع غالب این سفر همین بود. آبی و بنفش هم این را گفتند. با سفید،
همه فرشته‌ها این را گفتند.

- خیلی خوب، دیگر چه؟

مایک ساکت ماند. چون چیزی یادش نمی‌آمد.

- خواستن و آرزوی رفتن به خانه، خودخواهی نیست. بلکه طبیعی است و
باهدف وجود تو هیچ تضادی ندارد. وگرنه پس از این همه راه به تو می‌گفتم.
اکنون، سیاره شما در انرژی نوینی است که با ارتعاشی کار می‌کند که
احتمال تغییر برای رسیدن به هدفی شگرف را دارد. به همین علت به
درخواست رفتن به خانه‌ی تو احترام گذاشته شد. سفر تو را انسان‌های بسیار
کمی می‌روند، و تا همین اواخر در دسترس انسان‌ها نبود. تو، مایکل توماس،
پیشرو و طلایه‌دار این فرآیند و روند هستی. برای همین ما خرد و موفقیت تو
را جشن می‌گیریم.

مایک چنددقیقه‌ای ساکت بود و بعد سعی کرد منطقی باشد، گفت: خوب،
پس نامناسب نیست و اجازه‌اش داده شده است. اما، آیا برای من بهتر نیست

که به زمین برگردم و همان کاری را بکنم که ماری کرد؟

سفید پرسید: چرا تو؟ آیا این خودخواهی نیست؟

- من از این جهت نگفتم. مایکل متوجه شد که نمی‌توان با استاد عشق بحث منطقی کرد. ادامه داد: منظورم این بود که، کجا باید باشم؟ چه کار باید بکنم تا بالاترین خوبی را برای همه و برای همه داشته باشد؟ سؤال واقعی من این بود.

- این رویکرد مایکل، به سفید احساس افتخار داد: مایکل، تو با این سؤال نشان دادی که واقعاً درک کرده‌ای. خرد تو در حال بروز کردن است.

- ممنونم سفید، اما جوابش چیست؟

سفید درحالی که می‌رفت پاسخ داد: آن واقعیت خودت است، و تو به‌عنوان یک انسان، داری با شدت جدیدی ارتعاش می‌کنی که برای خودت ساخته‌ای. هیچ موجود دیگری در جهان نمی‌تواند آن را برای تو انجام دهد.

مایکل متوجه شد که اگر ادامه دهد بحث به‌جایی نمی‌رسد. ظاهراً فرشته‌ها از این نوع سؤالات خوششان نمی‌آمد، یا نمی‌توانستند جواب دهند. پس روش دیگری را امتحان کرد.

- سفید، آیا من می‌توانم خودم، آنچه برای همه خوب است را تشخیص دهم؟

- خوب، رویداد بعدی امتحان این است که جواب این را بدانیم. من هنوز تمام اطلاعات را ندارم. اینجا خانه‌ی عشق است. هنوز خیلی کارها اینجا داری. سفید این را گفت و وارد راهرو شد.

مایکل بر صندلی‌اش نشست و فکری می‌کرد. به نظر می‌رسید کل اتاق در حال تغییر است و رنگ‌هایش عوض می‌شود. تاریکی‌ای ظاهر شد که به‌تدریج شکل موجودی را می‌گرفت. شهودش و هر سلولش به او می‌گفت آنچه جلوی او است غیرعادی است. هدیه نوین او که تشخیص او بود به او

می‌گفت که چیزی منحصر به فرد و قدرتمند ظاهر می‌شود. بالاخره آن چیز، کاملاً شکل مادی گرفت!

تصویر زنی که در جلوی او بود، نفس او را بند آورد. خیلی فراتر از دلربایی ساده بود. حس فوری آشنایی به مایک دست داد. آن زن شگفت‌انگیز بود. و احساس مایک عجیب بود و از اعماق قلبش.

موهای قرمز و درخشان زن، با صورتی مهربان، و زیبایی خیره‌کننده. او لبخند زد، و گویی قلب مایک در حال از حرکت ایستادن بود. چشمان سبزش بر آن زمینه‌ی پوست سفید بسیار زیبا بودند. مایکل هزار راه فکر کرد. شاید آن‌طور که قدیمی‌ها می‌گفتند، آن زن اله عشق بود. تعجب کرد که چرا قلبش آن حالت را پیدا کرده است.

مایکل فرشته‌های زیادی در این سفر دیده بود، اما این فرشته حتماً بالاترین فرشته بود. زبان مایکل بند آمده بود. ارتباط بین قلب آن زن و مایکل شگفت‌آور بود.

مایکل هرگز در عمرش چنین ارتعاشی را حس نکرده بود. نمی‌توانست تمرکز کند. نمی‌دانست چه بپرسد. تا این که یادش آمد که این صورت را در خانه قرمز دیده بود، و یکی از کسانی بود که ظاهر نشده و داستانش گفته نشده بود. قرمز گفته بود که در مورد افرادی که هنوز در زندگی او ظاهر نشده‌اند چیزی گفته نمی‌شود. آن‌ها چه قراردادی قرار است داشته باشند که هنوز مانده است؟ معنی این چیست؟

مایکل فکر کرد که این فرشته نیست، بلکه بخشی از خانواده کارمایی او است. این اتفاق و دیدن آن شخص کم‌کم مایکل را ناراحت می‌کردند. اما روح او داشت آوازی می‌خواند که برایش کاملاً تازگی داشت. آوازی بود از لذت و

عشق. قسمتی از مایک می‌گفت که قرار است دچار مشکل شود، و قسمتی دیگر خوشحال بود.

به مایک حس احمق بودن دست داد، بعد نفس‌هایش به حالت عادی برگشت. با خود گفت: چرا دست‌هایم عرق کرده‌اند؟ او فرشته نبود، اما هر سلول از بدنش را تحت تأثیر درآورده بود. مایکل مطمئن نبود که بتواند حرف بزند. چشمانش پر از اشک بود، گویی دوستی را دیده که مدت‌های مدیدی با هم دوست بودند و سپس با مرگ از هم جدا شده بودند. خوشبختانه اول آن زن شروع به صحبت کرد.

- مایک، من هستم.

آشنایی و زیبایی آن صدا مایک را سست کرد. خوب بود که نشسته بود، چون زانوانش سست شده و پاهایش می‌لرزیدند. او قطعاً آن صدا را می‌شناخت. اما آن زن واقعاً چه کسی بود؟ بدن مایک به آن زن واکنش نشان می‌داد. او حالت یک بچه‌مدرسه‌ای را داشت که می‌خواست با دختری خوشگل صحبت کند و نمی‌دانست چه کند. مایک متوجه چیزی ناخوش آیند شد، این که در مراحل اولیه‌ی بدنی میل و خواهش است. سبز در مورد این چه گفته بود؟ که روابط نزدیک فیزیکی در عشق خالص، کاتالیزور روشنی (به روشن‌بینی رسیدن) است؟

انسان بودن مایک ظاهراً باعث شده بود که افکارش با دیدن آن منظره پرواز کنند، اما حقیقت این بود که احساساتش از نظر معنوی درست بودند. او می‌توانست خنده‌ی سبز را بشنود، اما توجهی نکرد و تمام شجاعت خود را جمع کرد و گفت:

- چه لباس زیبایی پوشیده‌ای.

خدایا، چه حرف مزخرفی زده بود. این موجود باشکوه در خانه‌ی عشق است، و آن وقت تنها چیزی که مایک گفته بود آن بود. مایک خجالت کشید، زن لبخند زد، مایک از خجالت آب شد.

- سلام مایکل، من آنولی هستم، قرار داد عاشقانه‌ی تو.

خُب، مایک تا حدی می‌دانست. صدای آن زن قلب مایک را از جا می‌کند. او دستان عرق کرده‌اش را با شلوارش پاک کرد، و متوجه شد آنولی هم آن را دیده است. زن به او نزدیک شد. مایک در صندلی جمع‌وجور شد و سعی کرد خودش را در آن پنهان کند! جوری که نزدیک بود بیفتد. زن ادامه داد:

- اگر در زمین بودی، پتانسیل ملاقات ما وجود داشت. یادت می‌آید که این را باهم برنامه‌ریزی کردیم؟

مایک یادش نمی‌آمد و نمی‌خواست هم بداند. آن زن پیش‌نویس بیان دردناک مایک بود، و وسیله‌ی یادگیری قلب او.

- مشکلی نیست مایک، آمده‌ام که بگویم خانواده، به کاری که می‌کنی افتخار می‌کند و همه ما آن را جشن می‌گیریم.

مایک اهمیتی نمی‌داد که خانواده جشن می‌گیرد. فقط به آن زن فکر می‌کرد. تمام عمرش دنبال چنین عشقی گشته بود. حالا می‌دانست که عشق کامل ممکن است. او می‌توانست همین حالا خارج‌شده و آن را به دست بیاورد. او از زمان بچگی برای داشتن چنین عشقی دعا کرده بود. دوست داشت همیشه آن را داشته باشد، برای همین پس از آن عشق نافرجام آن‌قدر ناراحت شده بود. و حالا، این زن قراردادش بود، همیشه آنجا بوده. دانستن این، مثل ضربه‌ی یک پتک بر سر مایکل بود. فکر کرد که خیلی زود سفرش را شروع کرده بود و مسائل زمینی را رها کرده بود!

سپس فکر دیگری به ذهنش رسید و از آنولی پرسید:

- آنولی، قرار داد در مورد فرزندان ما چه می‌گوید؟

- این‌که باید سه تا باشد.

مایک ناتوان از حرف زدن بود. آن‌ها در مورد نام معنوی فرزندان حرف زدند، اما گوش کردن به آن برای مایک غصه آور بود. این‌که آن زن، آنجا بود که عاشق او باشد و به او افتخار کند، برای مایک مانند شکنجه بود. با دانستن این‌که قرارداد چه بود، بچه‌هایی که به دنیا نیامدند و ... هر کلمه‌ای قلب او را تکه‌تکه می‌کرد. چه کار اشتباهی کرده بود! مایک به تدریج کنترل خود را از دست داد و هیجان‌اتش پدیدار شدند. اشک‌ها از چشمانش سرازیر شدند و شروع به لرزیدن کرد. زن داستان کامل را گفت و تمام اطلاعات را داد.

آنولی جلوی مایک ایستاد. پتانسیل انرژی بین آن‌ها آن قدر ضخیم بود که گویی می‌شد آن را با چاقو برید. در جلوی مایک، زیباترین زن ممکن ایستاده بود، و تنها کاری که او می‌توانست بکند این بود که آنجا نشسته و نگاه کند. تمام احساسات مایکل پر از حس شکست شدند.

الکتریسیته‌ی هوا مملو از انرژی هدف معنوی و عشق شد، اما انرژی‌ای که اجرا نشده و برای همیشه از دست‌رفته بود. تنها گل رز زندگی او هرگز بوییده نشده و هرگز برای زیبایی‌اش تحسین و مورد عشق قرار نگرفته بود. چنان زیبایی‌ای بدون استفاده رها شده و هرگز آنگونه که باید پرستش نشده بود.

قرارداد بین آن‌ها بسیار قوی بود، و این‌که مایک آن را می‌دانست باعث شده بود روح و قلب او شکسته شود، او ناخودآگاه گریه کرد.

- نه، نرو، خواهش می‌کنم نرو، (مایک حس می‌کرد دیگر هرگز او را نخواهد دید). فقط چند دقیقه بیشتر بمان.

- مایکل، چیزها همیشه آن‌جور که به نظر می‌رسد نیستند.

آن زن جمله‌ای را گفته بود که مایک قبلاً بارها شنیده بود. جمله‌ای که امیدهای داشتن یک زندگی انسان‌گونه را از بین می‌برد. او قبلاً بارها و بارها شنیده بود که برای دنبال کردن اهداف معنوی باید رؤیاهای لذت و شادی داشتن در زندگی را از بین برد.

مایک مدت‌ها در حالت ناراحتی باقی ماند. همان‌جا نشسته بود و امید داشت آن زن برگردد. او به خدا التماس می‌کرد که بگذارد فقط چند دقیقه بیشتر با آن همسر از دست‌رفته‌اش بماند.

در انتهای روز، نور اتاق کاهش یافت و رنگ آن عوض شد. سرانجام تاریکی‌ای فرارسید، شبی بدون خورشید که در درون و بیرون بود، آن بازتاب تحلیل رفتگی قلب مایکل بود. او در سکوت تاریکی فرورفت، سکوتی مانند سکوت افرادی که تصمیم قاطع و محکم آن‌ها شکست‌خورده و از بین رفته بود. در قلب او هیچ لذتی نبود، و آرامش سفر معنوی‌اش، جای خود را به حس آسیب دیدن و بیماری و تاریکی و حس از دست دادن داده بود. قلب شکسته‌اش انرژی او را از بین برده بود. سرانجام، خوابید. خواب‌های او بارها و بارها آن رویداد ناراحت‌کننده و تراژیک را نشان می‌دادند.

قلب او شکسته بود.

صبح بعد، خورشید بالا آمد. مایک بلند شد. گویی شب قبل در ماراتونی شرکت کرده و ساعت‌ها دویده بود. احتیاج به غذا داشت، اما اشتهایی نداشت. اما به‌هرحال بلند شد.

مطابق معمول، غذا آماده بود. اما به صورت مکانیکی و بدون لذت بردن از طعم آن، غذا را خورد. پس از آن به اتاق برگشت، کابینت را باز کرد و ابزاری که فرشته های خانه ها به او داده بودند را برداشت.

حس دانش بر مایک غلبه کرد. او سؤالی که از سفید پرسیده بود را به یاد آورد: آیا می توانم کاری که برای همه خوب است را تشخیص دهم؟

حالا آن آزمایش را درک کرد. جوهره ی وجود او فریاد می زد که به زمین برگردد. تنها کاری که باید می کرد این بود که کابینت را بسته، از خانه بیرون رفته، و به جای جاده سمت راستی، جاده سمت چپ را برود. او تمایل داشت که سفرش را همین جا ناتمام رها کرده و برگردد، این قابل درک بود. سفید گفته بود اگر چنین کاری بکند نه مورد سرزنش قرار می گیرد و نه گناهی کرده است.

مایک به خوبی کار درست را می دانست. حتی آنولی هم گفته بود که همه به او افتخار می کنند، و مایک می دانست که احتمالاً قلب آنولی هم شکسته بود، ولی او را تشویق به ادامه دادن کرده بود. او آنچه برای همه و برای همه خوب است را می دانست. مسیر چپ یعنی رفتن به سمت برآوردن نیازهای انسانی و خواهش های او. سفید به او گفته بود که اکنون در تشخیص حقیقت باهوش است، و بود. او هیچ شکی در انتخاب مسیر سمت راست نداشت. فقط حسی غیرقابل جلوگیری داشت که آن راه را نرود. قلب او فریاد می زد که سفرش را نیمه تمام گذاشته و به زمین برگردد. اگر این کار را می کرد کسی آسیب نمی دید و او می توانست به آنولی برسد، و زندگی به خوبی می گذشت.

او نقشه را باز کرد و مانند وقتی که در خانه آبی بود چشمانش را بست. زره اش را پوشید و قدرتی که زره به او داد را حس کرد. او از خدا برای نشانه ی بارزشی که داده بود تشکر کرد. کت خود را تکان داد و بر پشتش گذاشت تا

در صورت نیاز در دسترس باشد. مانند جنگجویی که آماده نبرد می‌شود، شمشیر و سپر خود را پوشید. مراسمی که با نارنجی داشت را به یاد آورد، ... ، و اتاق را ترک کرد.

سفید آنجا بود، سپر و شمشیر و زره را دید و بلافاصله دانست که هدف مایکل چیست. او خندید و دستانش را مانند حالت دعا بلند کرد. سپس گفت:

- مایکل توماس باهدف خالص، چه حسی داری؟

- سخت است، سفید. حق با تو بود، نمی‌دانستم چقدر می‌تواند سخت باشد. سخت‌ترین کاری است که در زندگی‌ام مجبور به انجامش بوده‌ام. هنوز هم حس خوبی به او دارم ... اما می‌دانم همه چیز صحیح و مناسب است. بیا این مکان را ترک کنیم. از اینجا خاطرات خوبی ندارم.

- باشد. سفید مایکل را به سمت خروجی هدایت کرد. وقتی مایکل وارد جاده می‌شد، سفید به او گفت: دوست انسانی من، هنوز تمام نشده است.

و سپس به سمت تالار شناور شد. مایکل گفت: می‌دانم.

مایکل جزئیات را نمی‌دانست، اما شهودش به او می‌گفت که هنوز خیلی چیزها برای دیدن باقی‌مانده‌اند. این بار هم شهودش درست می‌گفت.

مایک چند قدم رفت، سپس ایستاد و به سمت در برگشت. سفید از همان جا که ایستاده بود حرف زد، چون نمی‌توانست خارج آن خانه بیاید.

- مایکل توماس باهدف خالص، هیچ عشقی بالاتر از این نیست ... انسانی که حاضر است برای نفع همه، قلب خود را قربانی کند.

مایک خندید و به آرامی در را بست. کلمات آخر فرشته چندان قابل شنیدن نبودند:

- هیچ چیزی آن گونه که به نظر می‌رسد نیست. خواهی دید. خواهی دید. آن عاشق تو است.

مایک به آهستگی و با خستگی قدم به راه گذاشت. این خانه‌ی مورد علاقه‌ی او نبود. به نظر می‌رسید که سفید زیاده از حد روی او فشار آورده بود، اما در واقع این خود مایکل بود که آن را زیاد به دست آورده بود. او مدت زیادی را جلوی در خانه ماند، گاهی به راست و گاهی به چپ نگاه می‌کرد. سرانجام دروازه را باز کرد، به چپ نگاه کرد و چشمانش را بست، مراقب بود که قدمی در آن راه نگذارد. با خودش مراسمی کوچک ترتیب داد، و سپس بلند گفت:

- این مسیر هیچ قربانی‌ای نمی‌خواهد، آنولی، من تو را پیدا کرده و ما چشم در چشم هم خواهیم بود، و بچه‌های من به دنیا خواهند آمد. تمام این‌ها در زمان مناسب اتفاق خواهند افتاد. وقتی که من به در خانه رسیدم.^{۲۳}

مایک داشت درس‌های فرشتگان که این زمین موقتی است و حقیقت مطلق خدا است را جذب می‌کرد. آنچه او گفت در مورد نوع متفاوتی از عشق در

^{۲۳} حالا ما در خانه‌ی ششم هستیم و آگاهی (هوشیاری) مایک به آن اندازه باز شده که بداند در راه خدا نیاز به هیچ قربانی‌ای نیست. از همان اول داستان هم گفته شد که: می‌توانی هر دو را باهم داشته باشی.

اساتید می‌گویند: رشد معنوی نیاز به گذشتن از چیزی ندارد، نیاز به رسیدن به این آگاهی دارد که اصلاً نیاز نیست از چیزی بگذری. وقتی همه چیز خداست، و همه جهان خداست، چگونه می‌توان از چیزی گذشت؟ اینجا ظاهراً فقط مهم این است که کدامش برای تو اولویت دارد. والا اصلاً گذشتنی در کار نیست. وقتی ابراهیم از پسرش گذشت چه اتفاقی افتاد؟ فقط باید ثابت کند که حاضر است بگذرد. و چون این را به خودمان ثابت می‌کنیم، اگر اولویت ما خیر همه نباشد، نمی‌توانیم خود را فریب دهیم.

یعنی واقعاً باید حاضر باشیم از همه چیز بگذریم، و اگر حاضر به انجام این کار نباشیم، نمی‌توانیم مسیر صعود را طی کنیم. اگر حاضر نباشیم از عزیزترین چیزهای خود بگذریم، در درون خودمان این را می‌دانیم، خودمان را که نمی‌توانید فریب دهید.

مکانی متفاوت بود، اما به‌رحال وعده و قول یک ملاقات را داد. تصمیم گرفته بود که قلب او به واقعیتی دارای آینده‌ای مقدس چسبیده، و در آن عشق زندگی‌اش را ببیند و همراه خود را پیدا کند. آن وقت می‌توانست خود را وقف عشق کند و او هم عاشق مایکل باشد.

مایکل سفرش به خانه آخر را شروع کرد. می‌دانست که در پشت سرش قول و وعده بزرگ‌ترین خوشبختی را گذاشته است و دارد به مسیر دیگری می‌رود. اگرچه درون قلبش از این تصمیم آسیب‌دیده بود، اما با وعده عشق فوق‌العاده و بی‌قیدوشرط خدا راحت بود و با قطعیت کامل و بی‌هیچ شک و شبهه‌ای می‌دانست که آن‌ولی را خواهد دید. او مصمم و جدی بود. او خیلی چیزها در مورد عشق یاد گرفته بود. این خانه خیلی چیزها در مورد خودش و خدا به او گفته بود، و تنها خانه‌ای بود که در اتاق‌هایش، روح او را عزادار کرده بود، تا این‌که بالاخره حقیقت را یافته و تشخیص داده بود.

این بار دیگر به عقب نگاه نکرد. دیگر مردد نبود. اگرچه کمی خسته بود، اما حس اطمینان و قدرت می‌کرد. حالا، این سرزمین خودش بود. او بهای آن را پرداخته بود. شایستگی و لیاقت آن را داشت. اما خیلی زود، و برای این‌که بدانیم که آیا واقعاً شایستگی آن را دارد یا نه، آزمایش بزرگ دیگری انتظار او را می‌کشید. نبردی دیگر برای روح خودش.

خانه هفتم

مایک به هوای آفتابی عادت داشت. در آن روز، دما کمی کاهش یافت. مایک یک ساعتی راه رفت. هوا زیاد متغیر نبود، اما تغییر را می‌دید.

مایک به‌طور خودکار به خانه بعدی راهنمایی می‌شد. گاهی به عقب نگاه می‌کرد که مشکلی پیش نیاید، اما در ذهنش به تصمیمی که گرفته بود فکر می‌کرد. وقتی سفرش به خانه آخر را شروع کرد، حس می‌کرد یک شاخصه معنوی نادیدنی دارد. قلب او آرام بود، بینش او این بود که به زمین برگردد. با آنولی و بچه‌ها با هم باشند.

وقتی به عقب برمی‌گشت و مسیری را دید که او را به سمت چالش ناشناخته بعدی می‌برد، در قلبش احساس تنهایی و سنگینی می‌کرد، و حس فقدان

دائمی داشت. کسی نمرده بود، اما بخشی از قلبش بر او تأثیر می‌گذاشت. به‌هرحال جلو می‌رفت. متوجه شد که زمین به‌آرامی اما خیلی تغییر می‌کند. در زمین روبرو، او وارد نوعی بیابان می‌شد. متوجه شد که چون درگیر افکارش بوده تغییر ساختار زمین را متوجه نشده بود. در جلوی او شیب تندی بود. غریزه‌ی او می‌گفت که مراقب باش. پس او جاده و اطرافش را به‌خوبی پایید. حرکتی نبود. او به نقشه‌اش نگاه کرد. نشانه، دره‌ای را نشان می‌داد، اما چیز عجیبی هم بود، در نقشه، در حدود ۱۰۰ متری از جایی که مایک بود، یک نقطه سفید بود که سابقه نداشت. نقشه معمولاً علامتی داشت که می‌گفت تو اینجا هستی.

بلند پرسید: آبی، این نقطه سفید در نقشه چه می‌کند؟

آبی جوابی نداد، اما شهود مایک جواب داد، بله. جواب خیلی سریع آمد. او متوجه شد که چیزهایی که دنبال شده‌اند از نقشه حذف می‌شوند. شاید آن نقطه سفید برای همان باشد. آبی گفته بود که این نقشه‌ی *حال* است. معرف انرژی حال است.

مایک متوجه شد که فکرش درست است. چیزهایی برای او قرار داده شده بودند. باید بیشتر مراقب باشد. اگر هنوز قدرت شهودی جدید تو فعال نشده است ممکن است چه اتفاقی بیفتد؟ خیلی زود احساس آرامش کرد. او خود را آماده اتفاقات کرد.

مایک از ایده صحبت با بدنش خوشش آمد: یالا، همه بیدار شوید (هر سلول بدنش). با این عمل صدای خنده سبز را شنید. دلش برای او تنگ شده بود.

ناگهان فکری به سرش افتاد: خدایا، یعنی واقعاً باید از این سلاح‌ها استفاده هم بکنم؟

او گیج شده بود. یادش آمد که بدنش دلواپسی او را جذب می‌کند.

- نه، غیرممکن است، این‌ها فقط علائم عصر نوین برای یک جنگجوی نور هستند.

ولی بازهم آرام نشد: نارنجی، تو به من جنگیدن را یاد ندادی. برای همین من فکر کردم این‌ها فقط سمبل هستند و استفاده واقعی ندارند. او انعکاس صدای خودش در آن دره را می‌شنید. یادش آمد که قرمز گفته بود آزمایش‌هایی دارد که او را خواهند ترساند، اما فکر می‌کرد طوفان را می‌گوید. بعد آن جملاتی را به یاد آورد که وقتی ماری در اتاق بیمارستان بود شنیده بود:

- نگذار ظاهر تو را فریب دهد مایکل، او (ماری) یک جنگجوی نور است، اما او غول قدرتمند را شکست داده است.

کشتن غول؟ بعد یاد حرف‌های سفید افتاد که گفته بود هنوز تمام نشده و آزمایش‌هایی مانده است.

یعنی واقعاً باید بجنگد؟ جنگ واقعی؟ واقعاً باید از شمشیر استفاده کند؟ او که جنگجوی واقعی نبود!

پیش خودش فکر کرد: نترس، جنگ واقعی و سلاح واقعی مال انرژی قدیم هستند. نه الان.

اما صدای نارنجی را شنید: خوب، اگر بخواهی با انرژی قدیم بجنگی به آن‌ها نیاز داری! و البته اگر بخواهی با بدنی بجنگی که ارتعاشش به اندازه‌ی تو بالا نیست - این یکی صدای سبز بود. صدای فرشته‌ها از درون او می‌آمدند. صدای قرمز آمد که: و اگر بخواهی با کسی بجنگی که واقعاً بخشی از خانواده تو نیست! و اگر آنجا گولی وجود دارد، صدای سفید بود.

مایکل فریاد زد: نه سفید، تو می‌دانی که من یک جنگجوی واقعی نیستم.

سفید با این جمله او را راحت کرد: ماری هم نبود.

صدای زیبای بنفش گفت: منظورش این است که انرژی قدیم معرف الگوی قدیم است.

مایک: نارنجی، بگو چگونه بجنگم.

- گفته‌ام. مایکل توماس باهدف خالص، تو آماده‌ای.

مایکل فریاد زد: باید چه کار کنم؟

جواب سکوت بود. بعد صدای آبی آمد:

- یادت باشد مایکل، چیزها آن‌گونه که به نظر می‌رسد نیستند.

تأثیر این جمله بیشتر از هر زمان دیگری بود. در خود اختطاری داشت. تمام معبد فرشتگان در آن لحظه با او بودند. مایکل گفت: اگر تمام شما اینجا به کمک من آمده‌اید، آیا واقعاً باید از چیزی بترسم؟

البته او تا حدی ترسیده بود. چون توانایی نبرد نداشت. باید به آن‌ها اعتماد می‌کرد، چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ فکر کرد که هر کس قرار است با او بجنگد از قبل در مکان خوبی پنهان شده و آماده است. البته ارتعاش جدیدش به او کمک کرد و او حس آرامش غیرمعمولی را داشت. پس از لحاظ معنوی آماده بود: می‌دانم که هر چه می‌شود صحیح و درست و مناسب است. فکر کرد:

- به‌هرحال، کارکرد چیزها در این مکان این‌گونه است. من اطلاعی از آینده ندارم، اما آن در ذهن خدا از قبل اتفاق افتاده است. پس راه‌حل این مشکل از قبل آشکار شده است. فقط این‌که من الآن آن را نمی‌دانم. مانند گذشته،

وقتی که باید بدانم آن را خواهم دانست. من دانش و قدرت آن را دارم، و اینجا نیز سرزمین من است. من در خانه هستم و در خانه‌ی خودم می‌جنگم.

مایک بلند گفت: خوب، من با طوفانی روبرو شدم، فرشته‌ای به نحو ظالمانه‌ای من را لگدکوب کرد، چیزهایی که دوست داشتم را از دست دادم، احساساتم بارها و بارها شکسته شدند، بیولوژی من ارتقا یافت و اصلاح شد، قلبم پاره‌پاره شد، و من تغییر کردم. دیگر چه انتظاری دارم؟ وابستگی‌هایی دارم.

مایک چند لحظه فکر کرد و افزود: فقط دوست دارم بدانم که چگونه بجنگم.

تصمیم گرفت کاری را بکند که همین چند هفته قبل برایش بی‌معنی و احمقانه می‌رسید. زانو زد و قبل از اتفاقی که قرار است بیفتد یک مراسم کوچک ترتیب داد. هر قسمت از تیم جنگش را لمس کرد و هدف را به آن‌ها گفت. چیزهایی که نارنجی در مورد توازن به او یاد داده بود را مرور کرد. ۲۰ دقیقه را صرف این کار کرد. او آن سرزمین و وجود خودش را مورد تقدیر قرار داد. مکان خودش در خانواده خدا را بیان کرد. سپس برخاست، آماده بود، آماده هر آنچه جلوییش ظاهر می‌شد.

شروع به قدم برداشتن کرد. حرکتی را در گوشه دید. تاریک بود. فکر کرد که چرا خدا نور بیشتری نیانداخته.

- چه کسی آنجا است؟

هر سلول او مراقب بود. یک مرد معمولی از پشت درخت بیرون آمد و زیرشاخه‌ها ایستاد. شبیه کشاورزها بود، با پای‌برهنه. دستش را به علامت نه و انکار به سمت مایکل تکان داد و گفت:

- مایکل، به من آسیب نزن، دارم می‌آیم. به مایکل که نزدیک‌تر شد، شگفتی مایکل را در برگرفت.

- پدر؟

پدر مایکل به آرامی به مسیر آمد و در حدود دو متری او ایستاد. مایکل می‌توانست بوی آشنای مزرعه خودشان را حس کند.

- بله پسر. من هستم. به من آسیب نزن.

مایکل احمق نبود. می‌دانست که شاید این یک تله باشد. به هر حال، چیزها همیشه آن‌جور که به نظر می‌رسد نیستند. آن موجودی که ظاهراً پدرش بود می‌توانست یک موجود دیگر باشد. احتمالات خیلی زیادی وجود داشت.

- تو دقیقاً همانی هستی که قرار بود دشمن من باشد. نزدیک‌تر نیا.

- می‌دانم مایکل. تو داری در این مسیر دنبال چیزی مناسب می‌گردی. چیزهایی منتظرند که روح تو را اسیر کنند. همه چیز اشتباه است. تو باید حرف من را باور کنی.

مایک هنوز حرف او را باور نداشت: اینجا چه می‌کنی؟

- خدایا! این چه سوالی است! من اینجا منتظرم تا خیلی دیر نشده جلوی تو را بگیرم. روزها است اینجا منتظرم که بیایی. هر کس قدم به این سرزمین می‌گذارد از حیوانات وحشی شکست می‌خورد. همه آن‌ها مرده‌اند.

- مایک هنوز باور نداشت این شخص پدرش باشد. خوب، این چیزی خیلی فراتر از تصادف و اتفاق بود.

- ببخشید پدر، اما دلیل کافی ندارم که حرف تو را باور کنم. بگو اسم دومم در زمان بچگی‌ام چه بود؟

- مایکی، مایکی بود.

- مایک لرزید، چون درست گفته بود.

- در مزرعه آقای بارن در ۱۹۶۴ چه اتفاقی افتاد؟

- او برای تولید دو فرزندش، سارا و هلن، جشن گرفته بود.

مایک تمام جزئیات آن مرد را تحلیل کرد. از او خواست تمام موارد بچگی او را بگوید و نیم ساعتی حرف زدند. و مرد تمام جزئیات را می دانست.

- پدر، چه اتفاقی افتاده است. هنوز نمی فهمم.

- مایکل، من عاشق تو هستم. تو الآن در تخت بیمارستانی و دستگاه‌های زیادی به تو متصل هستند. حتماً اتفاقی که در آپارتمان افتاد یادت می آید. از آن موقع تا حالا شناور هستی و نسبت به شیطان آسیب پذیری.

پدر مایکل دستش را بر زمین گذاشت و گفت: نگاه کن، اینجا یک سرزمین افسانه‌ای است و واقعی نیست. تمام آنچه به تو نشان دادند و تمام خانه‌ها فقط برای تغییر روح تو است.

مایکل می دانست آنچه پدرش می گوید نمی تواند درست باشد. مایکل دقیقاً می دانست او کیست، کلمات پدرش بوی اقتدار می دادند. و البته خیلی هم زیاد می دانست. آیا یک شبه بود؟ خوب به هر حال او مرده بود و از سمت دیگر پرده می آمد.

- پدر، حالت خوب است؟

- بله پسر، اما نمی توانم زیاد بمانم. این مکان شیطانی است و من از مکانی بهشتی می آیم. می دانی که این دو باهم جور نمی شوند. مایک حرف او را تصدیق کرد.

- مایک، با من بیا. می توانم تو را برگردانم. می توانی دانش واقعی را به دست آوری. زندگی و روح خود را نجات بده. خواهش می کنم با من بیا.

مرد شروع به ضعیف‌تر شدن کرد و مایکل دید که آن تصویر دارد محو می‌شود. مایکل مردد شده بود. دلایلی برای اعتماد نکردن داشت. تمام قسمت‌های بدنش می‌گفتند به او اعتماد نکن، اما آن مرد پدرش بود. اگر پدرش راست می‌گفت چه؟ نه، راست نمی‌گفت. خود درونی مایکل این را می‌دانست. تصمیم گرفت آزمایشی دیگر انجام دهد. یادش آمد که اسم اصلی پدرش را در خانه پنجم حفظ کرده بود.

- آنیهو، مایک به پدرش نگاه کرد و او به عقب برگشت.

- چی، پسرم؟

مایک دوباره گفت: آنیهو

- آیا این کلمه‌ای جادویی است که این روزها یاد گرفته‌ای، پسر؟

مرد عصبی شده بود. اما مایک آرام بود. پدرش هرگز او را پسر صدا نکرده بود.

- نه آقا. آنیهو اسم بهشتی تو است ... و تو نمی‌دانی!

بازی شروع شده بود. فریب آن مرد عمل نکرده بود، و حالا آماده مبارزه بود. آن موجود به آرامی ظاهر خود را تغییر داد. هیکلی با ۵ متر قد و چشمانی وحشتناک شد. دستانی با ناخن‌های بلند و زشت و ... و پاهایی کوچک. هیکلی که جلوی مایک بود شبیه هیچ حیوان یا جاننداری نبود، مال بُعدی بود که برای مایک ناشناخته بود. دندان‌هایش مثل اره بودند، دماغش برای نفس کشیدن نبود و ... آیا واقعی بود یا یک توهم؟ مایک متوجه شد که تمام آن چیز بیان انرژی و راه‌های قدیم هستند.

آن‌ها متضاد آرامش و صلح بودند و بوی بد مرگ را می‌دادند. بدی و نفرت آگاهی او با فراوانی منتقل می‌شدند. مایک جوری به او نگاه کرد که گویی

مورچه‌ای است که می‌تواند زیر پا له کند. نفرت مایک به آن موجود انگیزه می‌داد و انرژی خشم او نقطه کانونی آن موجود بود. مایک حس کرد که دارد همان واکنشی را بروز می‌دهد که آن موجود دوست دارد. همه‌چیز آن جور که به نظر می‌رسد نیستند. ناگهان متوجه شد که موجود در حال وادار کردن تو به ایجاد این توهم است که آن موجود یک گول بدون قلب و خاص است.

بدن مایک به آن وضعیت واکنش نشان می‌داد. سطح ارتعاشی خود جدید او کاملاً هوشیار بود. مانند یک جنگجوی کهنه‌کار، آماده بود به هر حرکت آن موجود واکنش نشان دهد.

- چقدر بزرگی. وانمود کرد می‌ترسد و با دستانش صورت خود را گرفت.

عجب هیولایی هستی. آمده‌ای روح من را بگیری؟

- چقدر ضعیفی. می‌دانستم.

صدایش تهدید کننده بود. مایک جوری وانمود کرد که گویی یک شخصیت منفی در یک فیلم است.

- خواهش می‌کنم. هر کاری بخواهی می‌کنم. می‌خواهی برویم روی درخت؟

- ابله نباش. آمده‌ام تو را بکشم. موجود اندازه خود را تغییر داد. ظاهراً می‌توانست هر اندازه‌ای که می‌خواهد بشود.

مایک فریاد زد: تو کی هستی؟

- من بخشی از تو هستم. مایکی ضعیفه. همان که مایکل توماس واقعی است! من قوی‌ترین هستم. قدرت خودت را ببین. من جوهره و ذات عقلانیت تو و پایه‌ی منطق تو هستم. پسر، تو الآن در تخت بیمارستان خوابیده‌ای. آمده‌ام تو را از این سرزمین جادوگران ببرم به سرزمین واقعی. بین چقدر خودت را مضحکه کرده‌ای.

مایک متوجه شد که آن قسمتی از وجود خودش بوده، قسمتی زشت که آرزو می‌کرد دیگر هرگز نبیند.

- بعد می‌خواهی من را بکشی؟

- بله. مرگ تو در این سرزمین افسانه‌ای تو را مستقیم به دنیای واقعی می‌برد. شنیدم که از همان در اول وارد شدی و خوشبختانه توانستم دنبال تو راه بیفتم. چون می‌خواستم تو را به واقعیت برگردانم.

- من این‌قدر بد هستم؟

- تو به علت ضعف بدنی‌ات، به مزخرفات بی‌معنی این‌ها گوش کرده‌ای. اینجا هیچی واقعی نیست. تو دچار توهمات اینجا شده‌ای. باید به‌طور کامل قسمتی از تو را نابود کنم تا ذهن و روح تو را نجات دهم. از چیزی که شده‌ای متنفرم.

مایک باید سریع عمل می‌کرد: قبل از این‌که مرا بکشی، می‌توانی ثابت کنی که آنچه می‌گویی درست است؟ اگر تو منطقی و باهوش هستی، کمک کن که منطق تمام و کُل را ببینم.

- البته که می‌توانم.

- کسی که اینجا است (خودش) دارای قدرت مطلق است. منطق و این شخص حقیقت هستند. به علت این شخص است که من می‌توانم در این دنیا زندگی کنم. من حقیقت هستم. هیچ‌کس اینجا قدرتی بر من ندارد.

سپس نعره‌ای گوش‌خراش کشید.

مایک پرسید: واقعاً؟ سپس روش خود را تغییر داد. و به سرعت بالای صخره‌ای بلند رفت که بلندتر از سر آن موجود بود و پرید و با شمشیر ضربه‌ای به سر او زد، که آن موجود با سپر خود جلوی آن را گرفت.

- این هم شمشیر حقیقت. بگذار آن‌ها تعیین کنند که چه کسی قدرتمند است.

موجود به مایکل حمله کرد. در همان زمان شعاعی نور از اسلحه مایکل بیرون آمد و با نیرویی باورنکردنی به موجود ضربه زد. ... مبارزه ادامه یافت. اما موجود نتوانست ضربه‌ای به مایک بزند، حبابی حفاظتی دور مایکل بود، که مایکل از آن آگاهی نداشت. نور خیلی قوی بود. مایک با هدایایی که داشت قدرتمند شده بود.

- قدرت سپر دانش را می‌بینی، موجود سبز وحشتناک؟ جایی که دانش است تاریکی نمی‌تواند باشد. هیچ رازی در نور نمی‌تواند باشد. و وقتی حقیقت آشکار می‌شود، نور رها می‌گردد.

نبرد ادامه یافت. و موجود ضعیف تر و ضعیف تر می‌شد.

- آیا تسلیم می‌شوی؟ حقیقت اینجا نزد چه کسی است؟ یعنی چه کسی قدرتمند است؟

- نه تا قبل از مرگ. موجود نعره می‌زد و تقلا می‌کرد.

آن موجود هنوز نمرده بود. چون موجودی معنوی بود. آن‌هم مانند مایکل قبلاً موجودی بیولوژیکی در سرزمین فرشتگان و با شمشیرهای رنگی بود. خونریزی می‌کرد. نبرد ادامه یافت. و موجود ضعیف تر و ضعیف تر شد. مایک دانست که می‌برد.

کشتن دیگران جزو اصول مایکل نبود. هرگز کسی یا چیزی را از عمد نکشته بود، حتی در مزرعه نیز مرغ‌ها را نمی‌کشت. هیکل آن دو حالتی کلاسیک گرفته بود. مانند نبرد جالوت و داوود. حالتی سوررئال (فراواقعیت) داشت. نبرد ادامه یافت ... و بالاخره آن موجود به زمین افتاد، و به حال مرگ.

- من نمی‌میرم مایکل، روزی دیگر می‌آیم.

- می‌دانم.

او می‌دانست که مرگ آن موجود سمبلیک است. اما این را هم می‌دانست که آن نبردی واقعی بود. این فکر که نتیجه می‌توانست برعکس باشد، او را تکان داد. اگر سلاح‌های معنوی او نبودند. اکنون او به‌جای آن موجود بود.

خوشحال بود که همه‌چیز تمام شده. شمشیر حقیقت خود را در نیام گذاشت. بعد متوجه شد که هر سه هدیه‌اش ناپدید شدند، مانند ناپدید شدن آن موجود.

فریاد زد: نه، من به شما احتیاج دارم. اما بیولوژی مایکل داشتند آن بازوها را جذب می‌کردند.

- یعنی چی؟ چرا دارید می‌روید؟

- مایکل توماس باهدف خالص، هدایای تو هنوز آنجا هستند. اما حالا بخشی از وجود تو هستند. این صدای نارنجی بود که آن هدایا را داده بود. نارنجی ادامه داد: تو حق داشتن آن‌ها را دست آورده‌ای، حالا آن‌ها بخشی از تو هستند. و درون سلول‌های تو قرار دارند.

- و در نبردهای بعدی چی؟

- آن‌ها را هم به همین روش می‌توانی ببری. حالا حقیقت درون تو قرار دارد، قدرت دانش و خرد نیز. این موجودی وحشی است که هرگز نمی‌میرد.^{۲۴}

- سبز، آیا دوباره تغییر کرده‌ام؟

- بله مایکل، تو با جذب این هدایا کامل شده‌ای. حالا می‌روی یکی دیگر از ما را ببینی.

- چه کسی را؟ مایکل دوست نداشت تا خانه آخر صبر کند.

- شکوهمندترین فرشته را خواهی دید. همه چیز عجیب به نظر می‌رسید، و سریع اتفاق افتاده بود. آن هیولای وحشی و بعدش ناپدید شدن هدایای او ...

- بلانکو، آن وحشی واقعاً چه چیزی بود؟

- آن بخشی از تو بود که فاقد عشق است مایکل، چون بخشی از تو است، همیشه حاضر است و هیچ‌وقت نمی‌میرد، و تو باید با او دست‌وپنجه نرم کنی. اگر آن را کنترل کنی، انسانیتی بدون تاریکی پدید خواهد آمد.

- آیا برمی‌گردد؟

- تا زمانی که انسان هستی وجود دارد. اما عشق آن را ضعیف می‌کند.

^{۲۴} در انرژی نوین، دیدگاه نسبت به تاریکی تغییر می‌کند. می‌دانیم که تاریکی در خدمت نور است و وجودش به همان اندازه مقدس است. راز این‌که چرا اساتید و عرفا به مخالفان خود خوبی می‌کردند در همین است (حداقل بخشی از آن). آن‌ها می‌دانستند که آن افراد با عشق بی‌قیدوشرط در حال خدمت به آن‌ها (و تمام جهان هستند). در دنیای درون هم همین‌طور است. دیدیم که آن تاریکی در درون مایکل به او کمک کرد که آخرین مرحله را همپشت سر بگذارد. مهم است که بدانیم تاریکی هرگز از بین نمی‌رود. تا زمانی که انسان در حالت فیزیکی است، آن تاریکی هم در درونش است. ولی وقتی انسان رشد معنوی کرد و به قله صعود کرد، دیگر دست‌وپنجه نرم کردن با آن تاریکی برایش نوعی بازی و شوخی می‌شود، و در کنترل کامل آن‌ها قرار دارد، همان‌طور که برای اساتید بزرگ زمین بوده است. (در صفحه بعد گفته‌شده است)

مایک پیش خود فکر کرد که اشکالی ندارد، فقط یک درس دیگر اینجا باقی مانده و آن وقت من از حالت انسانی خود خارج خواهم شد. هدف نهایی او گذشتن از آن در نهایی بود.

مایکل متوجه شد که فضا در حال واضح شدن است و مه در حال رفتن. مکان نبرد را آشکارا دید و خواست شمشیر و زره را لمس کند که دید نیستند. آن‌ها بخشی از او شده بودند. حالا او یک جنگجوی قدرتمند عشق شده بود، دقیقاً مثل ماری. بعد او سینه خود را لمس کرد، و وقتی که دید نقشه هم ناپدید شده است، تعجب کرد.

- نقشه، نقشه کجاست؟

- آن‌هم درون تو رفته است مایکل.

مایک فکر کرد که برهنه شده و چیزی ندارد: خوب مهم نیست، قرار نیست من مدت زیادی انسان بمانم. دیگر مدت زیادی به این هدایا نیاز نخواهم داشت. فقط یک‌خانه دیگر مانده است!

مایک از سرایشی رفت و به دشتی وسیع و زیبا رسید. آنجا رنگین‌کمانی وجود داشت. او متوجه شد که خودش آن رنگین‌کمان را ساخته است. آن‌ها همان فرشتگانی بودند که در او وجود داشتند. او تک‌تک آن‌ها را نام برد و از آن‌ها تشکر کرد. آبی به او نقشه و جهت مسافرت را داده بود. نارنجی به او آن هدایای معنوی قوی را داده بود که آن حیوان وحشی را کشته بود. سبز، آن دوست بیولوژی، به او مهر قوی اثر انگشت او را داده بود و به او تجربه‌ای از ارتعاش داده بود. بنفش، که فرشته‌ای مادی بود، درس‌های زندگی‌اش را آشکار کرده و مسئولیتی که در تمام آن‌ها داشت را نشان داده بود، و قرمز که میزبان خانواده معنوی او بود؛ و سرانجام سفید، عشق خالص، که ماری را به او نشان داد.

مایک فکر کرد که آن‌ها این‌گونه پیروزی او را جشن می‌گیرند، چون یک‌خانه مانده بود و دیگر در آن سرزمین نمی‌ماند. فکر می‌کرد آن‌ها دارند به او خداحافظی می‌گویند.

مایک خیلی زود خانه بعدی را پیدا کرد. آن خیلی بزرگ بود و در ابتدا تا حدی خاکستری به نظر می‌آمد. ولی هرچه نزدیک‌تر رفت، دید که طلایی است.

در آن خانه، مملو از باغ‌ها و درختان و ... زیبا بود. همه‌چیز در رنگ‌های فوق‌العاده زیبا. راه به یک دروازه ختم می‌شد. پیش خود فکر کرد که حتماً انتهای راه آنجا است. آنجا فقط یک‌خانه نبود، بلکه یک ورودی بود، ورودی‌ای به آسمان. آن، دری بود که منتهی به خانه می‌شد.

مایکل به سختی نفس می‌کشید (از هیجان). برای رسیدن به اینجا، راه درازی را طی کرده بود. او به دری رسید که تماماً از طلا بود. فکر کرد که چگونه آن را باز کند. خم شد و کفش‌هایش را درآورد. اما هر چه منتظر ماند فرشته‌ای نیامد.

نمی‌دانست که آیا باید در را خودش باز کند یا منتظر بماند. بعد یاد سفید افتاد که نمی‌توانست از خانه‌اش خارج شود. پس تصمیم گرفت در را باز کند، و آن را فشار داد. به راحتی باز شد.

درون خانه، مایکل را شگفت‌زده کرد. همه‌چیز از طلا بود. فوق‌العاده زیبا بود. و البته اینجا هم عطر گل‌هایی بودند، و مملو از حس شگفت‌عشق.

مایک متوجه شد که اگرچه دیگر خانه‌ها از بیرون کوچک بودند و از داخل بزرگ، این خانه برعکس بود. اینجا اتاق‌های متفاوت و زیادی بودند که می‌شد داخل آن‌ها رفت، اما در دیگر خانه‌ها همه ی اتاق‌ها پشت سر هم بودند و

فقط می شد یک مسیر را رفت. رفتن درون این خانه ساده بود، البته طلا بود و باشکوه و ...، اما ساده. اصلاً شبیه دیگر خانه‌ها نبود.

هیچ فرشته‌ای نیامد. اولین باری بود که در یک خانه کسی برای خوش‌آمد گویی نیامده بود. پس از این‌همه ماجرا او باید گرسنه باشد، اما اصلاً گرسنه نبود.

همان‌طور رفت تا به دری متفاوت رسید. اسمی با خطوطی شبیه عربی بر آن نوشته شده بود. فکر کرد که حتماً اسم فرشته طلایی باشد. او در را باز کرد و وارد شد.

او در تالاری شگرف و بسیار زیبا بود. آنجا تالار بزرگ پرستش بود. با شیشه‌های رنگی آن، نوری که از خارج می‌آمد، رنگین‌کمانی می‌شد. دیوارها دایره‌ای بودند و تنها یک در داشت. درون اتاق مه‌ای طلایی وجود داشت.

متوجه شد که تمام دکوراسیون و معماری، به سمت مرکز بیضوی شکل آن شبستان نظر دارند. مایک به سمت مرکز آن مه طلایی رفت، می‌دانست که به انتهای سفرش رسیده است.

او به سمت مرکز مه رفت، و متوجه شد که چیزی جامد در مرکز آن است. چه بود؟ در آن مرکز او انرژی شگرفی را حس کرد. حس عجیب تقدس بر او وارد شد و چنان قدرتی داشت که را به زانو درآورد. بدن او با چنان ارتعاشی به لرزه درآمد که فقط می‌توانست ناشی از حضور خدا باشد. زمانش رسیده بود ... او به در نهایی بهشت رسیده بود خانه چه؟ شاید اصلاً فرشته‌ای نداشت. اما بقیه فرشته‌ها که به او گفته بودند او والاترین وجود ممکن را خواهد دید.

متوجه شد که مه در حال رفتن است. او به زانو درآمد، اما طوری که بتواند همه چیز را ببیند. وقتی مه رفت، چیزی سیاه و طلایی نمایان شد. بعد متوجه شد که آن جا چند پله است. فکر کرد که آیا در خانه در انتهای این نردبان است؟ انرژی شدیدتر شد و مایک حس کرد که ارزش آن را ندارد که در آنجا بماند (فکر کرد آدم کم ارزشی است). زمان‌هایی می‌رسد که یک انسان می‌داند جایگاهش کجاست، و او اکنون در بالاترین نقطه و اوج تقدس بود و جایش آنجا نبود. او در دروازه بهشت بود و حس می‌کرد یک عروسک بی ارزش است.

مایک می‌دانست که آن فرشته بزرگ‌ترین و والاترین است. به او گفته شده بود. چه موجود شگرفی می‌توانست چنان انرژی‌ای ایجاد کند؟ او به یاد آورد که برای آن‌هایی که صندوق عهد در یهود را لمس می‌کردند چه اتفاقی افتاده بود. آن‌ها در همان لحظه بخار شده و ناپدید شده بودند. مایک فکر کرد اگر انرژی آن لحظه همان‌طور بماند او هم ناپدید خواهد شد. او از درون حس کرد که می‌خواهد گسترش پیدا کند. مه همچنان کم‌تر می‌شد.

پله‌های طلایی آشکارتر می‌شدند، فقط پله نبود، یک تخت و جایگاه هم بود که با عالی‌ترین شکوه و عظمت از طلا ساخته شده بود.

فرشته بر آن نشسته بود.

ناگهان مایک متوجه شد که تقدس و عظمت آن محل در حال منفجر کردن بیولوژی او از درون است و او می‌تواند امواج عشق و قدردانی‌ای که از قلب خودش می‌آید را حس کند. نمی‌توانست احساساتش را متمرکز کند. فکر کرد که شاید قرار است نگهبان دروازه‌ی خانه را ملاقات کند. خانه‌ای که او در آن تبدیل به همه چیز می‌شد.

مایک کاملاً درمانده بود، هرگز قبلاً آن گونه نشده بود. حتی نمی‌توانست سرپا بایستد. مانند یک بچه شده بود و نمی‌توانست احساساتش را کنترل کند. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. چه موجودی آنجا بود که چنان قدرت بزرگی داشت؟

فرشته گفت: نترس مایکل، تو مدت‌های زیادی منتظر این بودی.

صدایش آشنا بود. او واقعاً چه کسی بود؟

آن صدا، باوجود بالاترین تقدسی که با خود داشت، آرام و پر آرامش بود. اما مایک بازم نمی‌توانست صحبت کند (در اثر تأثیر عظمت آن مکان و موجود). فقط توانست وقتی فرشته دستش را بر شانه او می‌گذارد نظاره‌گر باشد، مایک دستش را بر قبش گذاشت تا از آن احساس عشق از سینه اش بیرون نزند. نمی‌خواست بمیرد و آن ماجرا را تا آخر نبیند.

آن فرشته ی شکوهمند از تخت پایین آمد و به آهستگی نزدیک مایک رفت. بدن او هنوز پوشیده در مه بود. فرشته لحظه‌ای درنگ کرد، صورتش هنوز در مه پنهان بود. او بزرگ‌تر از دیگر فرشته‌ها بود. مایک توانست بال‌های او را ببیند. ارتعاشی مانند ده‌ها هزار میدان نبرد داشت.

مایک متوجه شد که وقتی فرشته ایستاد، کاری در حال انجام بود. آن‌ها داشتند هدیه‌ای را برای مایک می‌ساختند، و او هم می‌دانست. نوری سفید بر درون او تابید و او احساس راحتی درونی کرد، چون بیش از آن نمی‌توانست آن انرژی را تحمل کند. حالا دیگر می‌توانست همان حالت انسانی خود را داشته باشد. ۱۰ دقیقه ای بود که فرشته بی‌حرکت مانده بود. مایک متوجه شد که فرشته برای محافظت او یک حباب نور ساخته است، که در آن مایک می‌توانست با ارتعاش خدایی آن موجود برتر، بماند.

- سپاسگزارم ای فرشته‌ی بزرگ طلایی. حالا ترسی ندارم.

- به‌طور دقیق می‌دانم چه حسی داری مایکل، حقیقت هیچ ترسی ندارد.

فرشته هنوز بی‌حرکت بود. مایک متوجه شد که صدای او همان نوع انرژی سفید را دارد. می‌دانست آن صدا را قبلاً شنیده است. اما کجا؟

فرشته گفت: ما چند دقیقه‌ای بیشتر در این خانه نخواهیم ماند. و تو همه‌چیز را متوجه خواهی شد. تفاوت ارتعاش بین ما آن قدر بزرگ است که ما نمی‌توانیم این حالت را برای مدت خیلی طولانی نگه داریم. اما همین مقدار کافی است.

- برای چه چیزی کافی است؟

- مایکل توماس باهدف خالص، آیا عاشق خدا هستی؟

بازهم آن سؤال! فکر کرده بود سفید آخرین نفری است که آن سؤال را می‌پرسد. با خودش گفت خوب دیگر، این آخرین باری است که این سؤال پرسیده می‌شود. با صدایی خالص و صادقانه گفت: بله.

فرشته با آن صدای شگرفش و درحالی‌که هنوز صورتش پنهان بود گفت: آیا می‌خواهی صورت خدا را ببینی؟ همان موجودی که عاشقش هستی؟

مایک این بار با صدایی لرزان گفت: بله.

-فرشته درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌آمد گفت: پس، مایکل توماس باهدف خالص، بیا ببین آن عشق تو به کجا ارجاع دارد ... هشت بار.

گویی تقدس تمام انسان‌ها به سمت مایکل رفت. و البته تمام آن حباب‌های محافظتی که به انسان‌ها داده شده بود. فرشته همچنان پایین می‌آمد و وقتی به مایکل رسید گفت: بلند شو مایکل، باید این را ایستاده ببینی.

مایک بلند شد و از میان مه نگاه کرد تا صورت فرشته را ببیند. پاهایش می‌لرزیدند و چشمانش مملو از اشک بودند. او که این‌همه راه آمده بود، با چشمان اشک‌بار و جستجوگرش نگاه می‌کرد. اما چه دید؟

احساساتش فلج شدند، نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند باور کند. پاهایش سست شدند و بی‌اختیار بر زانو افتاد.

صورت آن موجود عظیم معنوی، مایکل توماس بود. آیا متوهم شده بود؟ او فرشته بود؟ مایکل بود؟

فرشته درحالی که می‌دانست مایکل گوش نمی‌کند گفت: پس، اگر عاشق خدا هستی، عاشق من باش.

مایکل گیج و مبهوت بود. احساسی غیرقابل تحمل بر هر سلول بدن او هجوم آورده بود. یعنی چه؟ آیا این واقعی است؟ فرشته ادامه داد:

- وقتِ هدیه‌ای دیگر است. هدیه‌ی تشخیص. صدای فرشته همچنان مملو از عشق و آرامش بود.

ذهن مایکل بازتر شد. هدیه‌ای که داده شد ذهن او را از جهت‌گیری و تعصبات انسانی پاک کرد. فرشته ادامه داد:

- درون هر انسان چیزی است که با آخرین سیناپس‌های مغز منطقی تلاش می‌کند که مانع این شود که انسان باور کند چیزی بیشتر از یک انسان است. مایکل متوجه شد که صدای فرشته صدای خودش بود که تشخیص نداده بود. فرشته ادامه داد:

- من خودبرتر تو هستم مایکل. قسمتی از خدا که وقتی تو بر زمین هستی درون تو قرار دارد. این آخرین درسی است که قبل از رسیدن به هدف‌ت باید

یاد بگیر. این آخرین اطلاعاتی است که باید بدانی و جذب کنی. این بالاترین حقیقت برای تمام بشریت است، و البته مشکل‌ترین برای درک کردن.

برای مایکل، گوش کردن به فرشته سحرانگیز بود، اما دیدن او نه، چون صورت خودش را می‌دید! ولی اطلاعات را جذب کرد و می‌خواست معنی آن‌ها را بداند. باید جلو می‌رفت. باید بیشتر می‌دانست. فرشته تخت را نشان داد:

- این عصر طلایی خانه‌ی خود ارزشی است مایکل. هیچ‌چیزی به اندازه این که فکر کنی ارزشش را نداری، نمی‌تواند در مسیر رسیدن به روشنی جلوی تو را بگیرد. برای همین تصمیم گرفتیم این‌که واقعاً چه هستی را برای تو آشکار کنیم. تو بخشی از من هستی مایکل، ما فرشته‌ای در بالاترین سطح ممکن هستیم، درست مانند تمام انسان‌ها. ما تصمیم گرفتیم که به زمین برویم، در آزمایش‌ها و تمرین‌های زندگی شرکت کنیم، و از طریق این تجربیات و درس‌های خودمان ارتعاش زمین را بالا ببریم. ما همان‌هایی هستیم که می‌توانیم زمین و کل جهان را تغییر دهیم. مایکل، بدان آنچه در زمین می‌کنی باعث ایجاد تغییرات بزرگ در دیگر مناطق می‌شود.

مایکل خیلی سریع آنچه در ذهن داشت را گفت. و البته دوباره فکر کرد که خیلی زود رها کرده و آن‌قدر که باید یاد نگرفته است: اما من اینجا (زمین) نمی‌مانم.

- مهم نیست مایکل، ما برای شرکت تو در این سفر و برای انجام این قربانی کردن، به تو افتخار می‌کنیم و احترام می‌گذاریم. صرف وجود تو در زمین مفتخرانه و درست است. آیا این را درک کردی؟ آیا تا به حال داستان پسر ولخرج و مُصرف را شنیده‌ای؟ در تمام فرهنگ‌ها هست.

مایکل داستان را می‌دانست، اما نمی‌دانست چه ربطی به آن وضعیت دارد. یادش آمد که پسر آن داستان، ولخرج بود و به خانواده اهمیت نمی‌داد. او همیشه در حال تفریح خوشگذرانی بود و پول های پدرش را خرج می‌کرد. و این پسر، برادری داشت که غمخوار پدرش بود و همیشه به پدرشان کمک می‌کرد. اما وقتی پدرش مُرد به او همان قدر ارث داد که به پسر مودب و خانواده‌دوست و کمکِ پدرش داده بود.

- مایکل، فرشته‌های دیگر تو را خیلی دوست داشتند! آیا تعجب نکردی چرا ارزش آن عشق را داشتی؟ حالا می‌دانی چرا. ما، من و تو، در گروه برگزیده هستیم. ما در میان آن‌هایی هستیم که برای این که آمدن در زمین و زندگی در حالت بدنی را انتخاب کردیم، فوق‌العاده مورد عشق هستیم. تو واقعاً قسمتی از خدا هستی که در این سیاره در حال یادگیری هستی. دلیل او هدفی والاتر است، و حالا تو این را در جلوی خودت می‌بینی.

درک آنچه گفته می‌شد برای مایکل سخت بود. به چند هفته‌ی گذشته فکر می‌کرد. همه آنچه یاد گرفته بود شگفت‌آور بودند، اما حالا یاد گرفته بود که واقعاً کیست. پرسید: دیگر انسان‌ها چه؟ آیا آن‌ها هم آن قدر عظیم هستند؟

- بله مایکل، ایالات‌متحده (ما)، زمانش رسیده که بدانی ارزش در زمین بودن را داری. تو خودت برنامه‌ریزی کردی که بیایی، و حالا هستی. برای آنچه انجام داده‌ای، همه به تو احترام می‌گذارند، و حالا شایستگی رفتن به مرحله بعد را داری. همان‌طور که در این سفرت بارها گفتی که عاشق خدا هستی، باید عاشق خودت هم باشی! در این مورد فکرکن مایکل، چون این حقیقت وجود تو و جوهره‌ی وجود انسانی تو را تغییر خواهد داد.

اکنون مایک به این اطلاعات حساس تر بود، چون فرشته هدیه‌ی آرامش و تشخیص را به او داده بود. همه‌چیز برایش روشن شده بود. وگرنه هضم این اطلاعات سخت بود. فرشته ادامه داد:

اکنون، آخرین مرحله، که البته وقتی است که تو در زمین ادامه دهی، جذب این یگانگی است. حالا می‌دانی که این واقعی است! خدایی بودن و شایستگی جامعه انسانی خود را حس کن. حالا می‌دانی که درواقع موجودی مقدس در آسمان هستی. می‌دانی به اینجا تعلق داشته و ابدی هستی! علامت و نشانه طلایی خودت را بساز.

مایک سفید را به یاد آورد که در مورد ماری گفته بود او طلا شده است. حالا معنی آن‌ها را می‌فهمید.

- برای ماری هم همین بود؟

- ماری خودبتر خود را می‌دانست. او تا وقتی که می‌خواست، خودبترترش همراهش بود. او می‌دانست چه کسی است و از خانه و تخت طلایی خبر داشت. می‌دانست که او را نگاه می‌کنند و شایستگی بودن بر زمین را دارد.

مایک بازهم از ماری، آن زن کوچک، اما پرقدرت، تعجب کرد. فکر کرد که ماری خیلی چیزها به او یاد داده و هرگز نمی‌داند که مایکلی هم وجود دارد.

- او تو را می‌شناسد مایکل.

- من را می‌شناسد؟ چگونه؟

همان‌طور که همه ما می‌شناسیم. او کاملاً آگاه بود که هدیه‌ای که در آن روز به پدرش داده بود بر تمام خلقت تأثیر گذاشته بود. او هم مانند تو تمام هدایا و ابزار و نقشه‌ها را درون داشت، و به‌علاوه، هدیه‌ی طلایی بینش

خدایی را، که من دارم به تو می‌دهم. این است قدرت روشن شدن بشر بر زمین.

- حیرت‌آور است.

مایکل داشت خیلی چیزها یاد می‌گرفت و احترامش برای ماری بیشتر شد. احساسش به او می‌گفت به او هم در حال نگاه کردن هستند.

فرشته به سر اصل مطلب می‌رفت: اثبات این در کرانه‌های دور است مایکل.

مایکل متوجه شد که باید یک‌جور آزمایشی را بگذرانند. چه می‌توانست باشد؟ وجودی با صورت و روح او، از کجا می‌توانست بفهمد که مایکل توماس واقعیت خودارزشی را پذیرفته یا نه؟

- فقط یک راه برای فهمیدن این وجود دارد. نگران نباش مایکل، اما برای این‌که ما در ادامه‌ی مسیر باهم بمانیم، نیاز دارم که حفاظت ارتعاشی انجام شود. شاید تو واقعیت را جذب کرده یا نکرده باشی (حالا معلوم می‌شود). این آزمایش سختی نیست، اما از این‌جهت مهم است که مشخص می‌کند که آیا تو همراهی (معاشرت) را پذیرفته‌ای یا نه.

مایکل با بی‌قراری گفت: می‌دانم.

چه چیزی بدن را طلا می‌کند؟ آن حباب سفید شروع به ناپدید شدن کرد، و مایکل ارتعاش تقدس خدا را که در آنجا بود، بیشتر حس می‌کرد. بازهم تمام عشق آنجا بود. تمام آن انرژی هدفمند. اما این بار مایکل حس دیگری داشت: لرزشی ملایم در جهت این‌که بخشی از آن باشد. آیا آزمایش همین بود؟

مایکل فریاد زد: چه حسی!

امید داشت که امتحان همان باشد. آیا آزمایش تمام شده بود؟ متأسفانه نه. فرشته به او نزدیک شد.

- مایکل توماس باهدف خالص، بر روی پله سوم بنشین.

مایکل بازهم با مشکل نفس می کشید. سلول هایش هنوز درک نمی کردند که در آن ارتعاش خیلی بالا هستند. مایکل با صدای بلند و بدون توجه به چیزی با سلول هایش حرف زد و بدنش را در همان لحظه کنترل کرد:

- ما همه، نمی ترسیم، ما شایستگی این را داریم، ارزشش را داریم.

مایک فریاد می زد. آنچه سبز به او یاد داده بود را گفت و نتیجه ای فوری هم گرفت. او بر پله های آن تخت طلایی نشست و داشت آرام می شد. ناگهان متوجه لبخندی بزرگ بر صورت فرشته شد.

- می دانم چه کرده ای، معادل من. چیزهایی است که من نمی توانم به تو انتقال دهم، اما تو از دیگران یاد گرفته ای. بگذار ببینیم آنچه من به تو یاد داده ام را هم همان طور خوب یاد گرفته ای یا نه.

اتفاق بعدی بیشتر از دیدن صورت فرشته مایکل را شک زده کرد. آن وجود طلایی بزرگ، که معرف وجود خدا بود، در حال زانو زدن جلوی مایکل بود. آن وجود شکوهمند بال هایش را در پشت خود جمع کرد، و زانو زد.

بدن مایکل خیلی قوی پاسخ داد، ولی این بار فلج نشد. بلکه درحالی که به کارهای آن وجود نگاه می کرد با نسیم خوشی که در هوا بود مسحور شده بود.

آن وجود شکوهمند ظرفی طلایی را برداشت، و با دقت و مراقبت، این کلمات را گفت:

- در این ظرف، به‌طور سمبلیک، اشک‌های لذت من برای تو هستند، مایکل. من با آن‌ها پاهای تو را می‌شورم، چون تو ارزش این کار را داری.

مایکل متوجه شد که آزمایش چیست. آن وجود طلایی با یک لمس کوچک می‌توانست متوجه شود که آیا بدن مایکل به خودارزشی رسیده است یا نه.

- این آزمایشی برای تغییر ارتعاش نیست مایکل، چون تو و من تا وقتی ما در آخر همدیگر را ملاقات کنیم ارتعاشی مانند هم خواهیم داشت. این آزمایش برای باور (ایمان) انسانی تو است. ما باید این را درک کنیم که مانند خدا ارزش انسان بودن را داریم. بررسی می‌کند که آیا ارزش خود را متوجه شده‌ای که خود خدا پاهای تو را بشورد، و این که آیا عشقی که برای خدا داری در عشقی که برای خودت داری بازتاب دارد یا نه؟^{۲۵}

مایکل آرام بود. چون می‌دانست که هر دو ایده را پذیرفته و درس‌ها را گرفته بود.

آن وجود شکوهمند پاهای مایکل را گرفت و در همین حال، دلسوزی و عشق تا مرکز قلب مایکل رفت. اشک‌های او سرازیر شدند. انرژی شگرفی بین آن دو جریان یافت. علیرغم آن، ساکت بود، چون عشق ساکت است. می‌دانست که عشق خالص هیچ موضوعیتی ندارد، پس آن وجود عظیم چیزی در مقابل نخواهد خواست. عشق غرور هم ندارد، پس آن وجود عظیم به او نخوت خواهد فروخت. احساسی که مایکل داشت غیرقابل توصیف است. از چشم‌هایش اشک شادی می‌ریخت، اما شرمنده و خجالت زده نبود. می‌دانست که آن فرشته شکوه و عظمت انسان را این‌گونه نشان می‌دهد.

^{۲۵} مسیح که پای حواریون خود را شست، امتحان حواریون بود، نه امتحان فروتنی مسیح.

سرانجام، فرشته با صدایی مملو از احترام برای مایکل گفت: مایکل، تو این امتحان را با موفقیت طی کردی، امتحانِ امتحان ها (بالترین امتحان). اما حالا چیزی بزرگ‌تر از این را به تو نشان می‌دهم. او پای دیگر مایکل را هم شست. نه برای مراسم، بلکه برای این که مایکل هرگز این لحظه را از یاد نبرد.

- حالا بلند شو مایکل، نشان دادی که واقعاً خالص هستی. حالا تو آماده‌ی رفتن به خانه‌ای!

مایکل بلند شد، به اطراف و به فرشته نگاه کرد. فرشته دست او را گرفت و به او گفت: از پله‌ها بالا برو، مایکل. دری که به دنبالش هستی آنجاست، و یادت باشد مایکل، چیزها آن‌گونه که به نظر می‌رسد نیستند.

مایکل که به همان جایی که می‌خواست رسیده بود، دیگر به این جمله که بارها و بارها تکرار شده بود و شعار آن سفر شده بود توجهی نکرد.

- هدف در دسترس تو است مایکل، به‌زودی تو را ملاقات می‌کنم. ما هیچ‌وقت خداحافظی نمی‌کنیم. چون یکی هستیم.

مایکل می‌دانست که باید از آن انرژی بزرگ دور شود. آن برای انسان‌ها بود نه فرشتگان! همان موقع فهمید که آن پله‌ها برای چه چیزی هستند. برای انسان‌ها بودند، نه فرشتگان. پله‌ها دقیقاً اندازه‌ی پای او هم بودند. همه‌چیز باهم منطقی و موجه به نظر رسیدند. اما وقت آن نبود که مایکل به این چیزها فکر کند. وقت رفتن به خانه بود. وقت فارغ‌التحصیل شدن بود. او بالا رفت. مه‌ای وجود داشت و او هر بار فقط می‌توانست ده پله را ببیند. می‌دانست که به‌اندازه ۲ طبقه بالا رفته است. بالاخره به انتهای پله‌ها رسید. آنجا دری بود که در تمام این چند هفته دنبالش بود. حالا رؤیایش در دسترس بود.

مایکل متوجه شد که آن در بخشی از خانه‌ی خودارزشی نیست. یک ورودی (درگاه) بود، و بنابراین رویکرد بُعدی متفاوتی داشت. چیزی بر در آن نوشته بود، بعضی‌هایش را مایکل نتوانست بخواند، اما کلمه «خانه» را تشخیص داد.

او راهی طولانی آمده بود، خیلی چیزها آموخته بود. با صدایی حاکی از اعتماد به خود گفت: من ارزشش را دارم و به جهان برای این‌که به من اجازه داده کاری که دارم انجام می‌دهم را بکنم، احترام و افتخار قائل هستم. با عشق تمام، وارد مکانی می‌شوم که خواسته‌ام آنجا باشم.

خوب، مراسم انجام شده بود. او با شجاعت و الهامی بزرگ و قوی دری که بر روی آن نوشته بود «خانه» را باز کرد.

مایک بالا آورد (استفراغ کرد).

ورود به خانه

- سرت را ببر سمت چپ، به سمت ظرف تخلیه. پرستار بود که به مایکل در حال استفراغ می‌گفت.

آن شب هم مانند هر جمعه دیگری اتاق اورژانس پر بود. این بار هم ماه کامل باعث چیزهایی شده بود.

همسایه‌ای که مایکل را به بیمارستان آورده بود پرسید: آیا هوش و حواس دارد؟

پرستار پس از معاینه چشم مایکل گفت: بله.

پس از مدتی، مایکل چشمانش را باز کرد. متوجه شد که برگشته به زمین و در بیمارستان است. ناگهان فلاش نور عجیبی در اتاق اورژانس زده شد و مایکل مجبور شد چشمانش را ببندد. اتاق سرد بود و او به پتو نیاز داشت.

همسایه پرسید: آیا حتی برای چند لحظه هم بی‌هوش (ناآگاه) بوده‌ای؟ بعد بلافاصله گفت که سعی نکن حرف بزنی، و از اتاق بیرون رفت.

مایکل تنها بود. آنچه برایش اتفاق افتاد سرش را دچار دوران کرده بود. همه‌اش یک خواب بود! در تمام مدت بر زمین بود. در حالت کما.

مایک دوباره حس بالا آوردن داشت، البته این بار به علت واقعیت سخت آن وضعیت. اینکه او برگشته بود و همه چیز دقیقاً همان طوری بود که آن موجود زشت گفته بود: خواب‌وخیال. هیچ کدامشان واقعی نبودند و مایک در تخت بیمارستان بود. چشمان خود را بست و آرزو کرد که بمیرد.

پرستار وارد اتاق شد و بر روی مایکل خم شد. مایکل می‌توانست بوی عطر او را حس کند. او پانسمان را بررسی کرد و گفت: آقای توماس، بیداری؟

- بله، ضعیف و افسرده.

- حالا می‌توانی بروی، چند دارو داری و ... حالت خوب است. می‌توانی تنها بروی.

مایک متوجه تغییری در وضعیت شده بود: وضعیت صورت و گلوی من چطور است؟

- خوب هستند، آیا مشکلی است که ما نتوانستیم ببینیم؟

مایک دهان و سپس گردن خود را تکان داد. دید که خوب هستند.

- نه، فکر کنم خواب دیدم که آسیب دیده اند. مایک به واقعیت برگشت. پرسید که چه مدت آنجا بوده است.

- سه ساعت آقای توماس.

- صورت حساب بیمارستان چی؟

بیمه‌ای که دارید صاحب آن آپارتمان را پوشش می‌دهد. شما فقط باید چند کاغذ را امضا کنید.

- ممنونم.

پرستار رفت و مایک تنها ماند. یک چیزی درست نبود. او حس می‌کرد که از زمان آمدن دزد به خانه‌اش دو ماهی گذشته است. آن آسیب‌های او چه شده بودند. گلو و گردنش که آسیب‌دیده بودند هم خوب بودند. او تحت فشار ناشی از این فکرها بود. باید به دستشویی می‌رفت. این یک بروز آشکار عنصر برگشت به واقعیت زمینی بود، که عادت داشت که انسان باشد.

به دستشویی رفت، موقع شستن صورتش متوجه شد چیزی تغییر کرده است. به آینه نزدیک شد و به چشمانش نگاه کرد، از چیزی که دید تعجب کرد. دوباره ایستاد و ... یعنی سه ساعت ماندن در بیمارستان آن قدر انسان را خوب می‌کند!

مایک لباس پوشید و رفت بیرون. همسایه‌اش منتظرش بود.

- ممنونم آقای مایک اسم همسایه یادش نبود.

- لطفاً من را حال صدا بزن. همسایه از دیدن اینکه مایکل سالم است، خوشحال بود.

- حال، تمام این مدت را با من مانده بودی؟

- قابلی نداشت، کار مهمی نبود آقای ...

مایک حرف او را قطع کرد: لطفاً من را مایک صدا کنید.

- خوب مایک، ماشین من بیرون است. بیا برویم خانه.

مایک بلافاصله به کلمه خانه واکنش نشان داد. یادآوری اتفاقات غمناکی که منجر به رؤیایش شد.

در راه خانه از همسایه‌اش در مورد اتفاقات پرسید. همه چیز همان جور بود که خودش یادش می‌آمد، به‌غیراز آسیب‌ها. فکر کرد که لابد آن‌ها را تصور کرده است.

وقتی رسیدند از همسایه تشکر کرد و ... به خانه‌اش رفت، همه چیز به‌هم‌ریخته بود. فکر کرد که چه جای کوچک و حقیری است. بو و ظاهر آن مکان او را آزار می‌داد. باید آشنا می‌آمد، اما نمی‌آمد. گویی مکان به او تعلق نداشت. چرا آنجا آن قدر تاریک و نمور بود؟ سه ساعت قبل خانه‌اش بود و حالا گویی مال شخصی از سیاره‌ای دیگر. چه اتفاقی افتاده بود؟

مایک متوجه شد که آگاهی او دیگر با مردی که قبلاً در این خانه زندگی می‌کرد همخوانی ندارد. حتی فکر زندگی در آن مکان برایش عجیب بود. رفت و کمد لباس‌هایش را نگاه کرد. در آنجا کارت اعتباری‌اش بود که فکر می‌کرد هرگز از آن استفاده نکند. همیشه فکر می‌کرد که خرید کردن باعث هدر رفتن پول می‌شود، چرا چیزهای خوب بخرم؟ او کارت را در جیبش گذاشت، چراغ را خاموش کرد، و از اتاق بیرون رفت. می‌دانست که باید برگردد و وسایلیش را برداشته و به ماهی‌اش برسد، اما فعلاً باید می‌رفت. سپس به خانه‌ها رفت و گفت که دارد می‌رود و ...

او با تاکسی به منطقه بهتری از شهر رفت، داخل هتلی زیبا شد. آنجا بهتر بود. صبح دنبال آپارتمان بهتری می‌گشت، و دنبال شغلی جدید که مطابق شایستگی او بود می‌رفت. وقتی از راهرو می‌گذشت، همه به او نگاه می‌کردند. مثل آدمی خاصی شده بود، یک ستاره سینما!

در اتاقش به آنچه اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد. زیبا بود. حس آرامش می‌کرد. کاملاً مطمئن بود که فردا یک کار خوب پیدا می‌کند، در یک روز آن‌هم در شهری مثل لس‌آنجلس، و در کاری که می‌کرد هم بسیار خوب بود. تمایل زیادی به ملاقات کردن مردم و نشان دادن خود داشت. شاید حتی می‌توانست یک دوره‌ی شغلی عالی را شروع کند.

سپس آن اتفاق افتاد. فکر شرلی به سراغش آمد، اما هیچ پیشمانی یا ناراحتی از آن رابطه حس نکرد. حتی سعی نکرد آن را مخفی کند. تعجب کرد که قبلاً چه جور آدمی بوده است، چه فکری در مورد شرلی می‌کرده؟ او فقط داشت قرارداد خود را انجام می‌داد. من هم به‌اندازه‌ی او مسئول اتفاقی که افتاد هستم.

لعنتی این چه افکاری است؟ اما درستش همین است. او تلفن را برداشت و شماره چند آشنا را گرفت. بعد از چند تلفن صدای زنی بود.

- الو؟

- شرلی (مایک از شنیدن صدای او احساس کامیابی کرد)

- مایک (شرلی از شنیدن صدای مایک چندان خوشحال نشد)

- گوش کن، فقط می‌خواستم بدانم آیا حالت خوب است، و بگویم با آنچه بین ما افتاد هیچ مشکلی ندارم و احساس بسیار خوبی دارم.

- مایک، آیا واقعاً خودت هستی؟ چقدر تغییر کرده‌ای.

- فقط می‌خواهم باهم دوست باشیم. امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی. تو لیاقت آن را داری، تو دختری فوق‌العاده هستی.
 - مایک، این تو نیستی که این حرف‌ها را می‌زنی.
 - البته که هستم.

- یه دوست‌دختر دیگه پیدا کردی؟

- نه شرلی، جدی می‌گویم. فقط می‌خواستم به تو بگویم کاملاً خوب هستم و امیدوارم در هر کاری که می‌کنی موفق باشی. ما اوقات خوبی باهم داشتیم، و امیدوارم خاطره خوبی از من داشته باشی.

- مایک، اتفاقی افتاده؟

- نمی‌توانم به تو بگویم، شاید روزی گفتم. خداحافظ.

- مایک، داری شوخی می‌کنی، آره؟

مایک تلفن را با حس خوبی تمام کرد. او آن قسمت از زندگی‌اش را تکمیل کرده بود و از این موضوع خوشحال بود. صدای شرلی دیگر برایش آزاردهنده نبود و فقط پایان یک مرحله و حرکت به جلو بود.

حس عجیبی داشت. همه‌چیز تغییر کرده بود. کارهایی می‌کرد که از مشخصات مایک نبودند. در لحظه زندگی می‌کرد و اصلاً نگران نبود که شبی ۱۰۰ دلار را در هتلی خرج می‌کند. کاملاً مطمئن بود با شغل جدیدی که به دست می‌آورد هزینه‌های هتل را می‌دهد. او مایک قبلی نبود. حس می‌کرد دوباره متولدشده است. او حس سلامت و ذهنیت شخصی را داشت که با خودش شاد است. ناگهان، حس کرد که خنکایی از پشت او می‌گذرد، و معنی آن را می‌دانست. به سمت در اتفاق رفت و آن را باز کرد. دوستش جان بود.

- سلام جان. مایک او را در آغوش گرفت.

- سلام. از کجا می‌دانستی من اینجا هستم؟

- شهوادم، فکر کنم.

- چقدر سخت می‌شود تو را پیدا کرد. در مورد دزدی از آپارتمان شنیدم. رفتم آنجا و همسایه‌ات گفت اینجا یی. خوبی، سرت چطور است، چرا در خانه‌ات نیستی؟ چرا در هتل مانده‌ای؟ موضوع چیست؟

- جان، سرم خوب است، آن خانه دیگه برای من مناسب نیست. شغلم هم. هردوی ما این را می‌دانیم.

زبان جان از تعجب بندآمده بود. همیشه آرزو داشت که مایکل شغلش را عوض کند و شغل بهتری گیر آورد. اما فکر نمی‌کرد که یک‌شبه چنین ابرمردی (سوپرمنی) را ببیند.

- مایکل، چه اتفاقی افتاده است؟ خیلی تغییر کرده‌ای.

- می‌دانم، نمی‌توانم دلایلش را توضیح دهم، اما حالا خیلی می‌دانم. حالا به‌طور کاملی با همه در هماهنگی هستم، و در مورد زندگی هم آرام و پرانرژی هستم.

جان دوست داشت بیشتر بشنود و داشت همه‌چیز را جذب می‌کرد.

- فکر می‌کردم باهم یک نوشیدنی بخوریم، اما برویم برای شام؟

- در رستوران؟

- بله، به حساب من.

جان با تعجب به مایکل نگاه کرد: پسر، چقدر عوض شده‌ای!

آن دو به رستورانی در لابی هتل رفتند. مایکل همه چیز را به جان گفت، به‌غیراز خواب را. گفت که درستی و حقیقت همیشه برنده هستند و این که چگونه بخشش باعث ایجاد آرامش در زندگی می‌شود. حالا به‌جای انتقاد از موارد، تفاوت دیدگاه‌ها را پذیرفته است. گفت که یک انسان نباید به‌سادگی آنچه به او داده‌شده را بپذیرد، و این که هر فردی می‌تواند واقعیت خودش را بسازد.

- مایک، یکی از آن تجربیات نزدیک مرگ یا هم‌چین چیزهایی را داشته‌ای؟
- نه جان، فکر می‌کنم تجربه‌ای واقعی‌تر از زندگی داشته‌ام.

هر دو خندیدند. مایک هنوز نمی‌توانست با قاطعیت بگوید که رؤیایش واقعی بود، اما حسی عالی در مورد زندگی داشت.

- جان نمی‌خواست برود، چون انرژی اطراف مایک حس خوبی به او می‌داد، و این را حس می‌کرد. فکر می‌کرد که شور و شوق و شخصیت جدید مایکل او را پر از انرژی مثبت کرده است. این رویکرد خوش‌بینانه مسری بود. مایک باعث می‌شد که او فکر کند ارزش بیشتری دارد و باید چیزهای خوب بیشتری به دست آورد.

آن‌ها خداحافظی کردند، مایکل جان را گرم در آغوش گرفت. جان متوجه شد که مایک قبلاً این کار را نمی‌کرد و حالا در یک شب دو بار بغل کرده بود. چه اتفاقی برای آن مرد افتاده بود؟ گویی مایک در جهان دیگری بود، اما درعین حال مملو از آرامش و عشق برای کل انسانیت. کسی را قضاوت نمی‌کرد و خوشحال و شاد بود. عجب آدمی شده بود، چه تغییری!

مایک به اتاق برگشت و دراز کشید، فقط برای یک لحظه جرئت کرد به این فکر کند و باور کند که رؤیاهایش واقعی بودند، و اگر بودند، چرا دوباره به

زمین برگشته بود؟ به نظر، هیچ چیزی باهم جور در نمی‌آمدند. هیچ چیزی آن جوری نبودند که قرار بوده باشند. چی؟ چیزها همیشه آن جور که به نظر می‌رسد نیستند؟ مایک داشت حضوری کشف نشده اما آشنا را حس می‌کرد. شهود او، او را به جلو هل می‌داد، و بدنش با او حرف می‌زد.

بلند شد و در اتاق با صندلی حرف زد. به نظرش این کار کاملاً طبیعی آمد. چشمانش را بست و دستانش را باز کرد و بلند گفت:

- به نام خدا (روح)، می‌خواهم آنچه در مورد این وضعیت نیاز دارم را بدانم، می‌خواهم به من نشان داده بشود. اگرچه نمی‌دانم چگونه می‌آید، اما به آن خوش آمد می‌گوییم.

مایک ساکت شد و چشمانش را بسته نگه داشت. همه چیز مانند انفجاری از نور رخ داد. او بلافاصله از طریق درگاهی بُعدی به مکانی منتقل شد که برای او، و فقط برای او بود. والاترین تقدس درونی او را به جامعه‌ای بین او و خدا برد، مکانی که می‌توانست همیشه در افکارش به آنجا برگردد. در فضا شناور بود، می‌دانست که به حالت خیال‌پردازی رفته است. فکر کرد که شاید این فقط یک خواب غیرواقعی باشد.

- نه مایکل، نیست.

این صدای سفید بود! مایک دوست نداشت این مکان را ترک کند، چون آن مکان آگاهی وجودی بود که فقط نظاره‌گر (شاهد) بود. دوست نداشت تا وقتی که آماده است به اتاقش در هتل برگردد. صدای آن فرشته شنیده شد که ادامه داد:

- این فقط وضعیتی دیگر از واقعیت است مایکل. که اکنون و در این زمان برای تو واقعی‌تر است.

مایکل بلند فریاد زد: سفید!

- بله مایکل.

مایکل هیجان زده شد: چقدر خوب است که صدای تو را می شنوم. سفید، آن یک رؤیا بود، می دانستم، آن یک رؤیا بود. چه اتفاقی افتاد؟ چرا در بهشت نیستیم؟ آیا اشتباهی رخ داده است؟

مایکل از این که دوباره با آن دوست معنوی اش صحبت می کرد خوشحال بود.

- چشمانت را باز کن مایکل، مهمان داریم.

مایکل به تدریج چشم هایش را باز کرد. آن درگاه فرا بعدی ثابت ماند، و مایکل از آن حالت بینابینی (واسطه) خارج نشد. او در حالتی شناور در حالت نیلوفری باقی ماند، که یادش آمد همان حالتی بوده که در فرشته‌ی عظیم عشق داشته است. در پایین و در اطرافش ۷ وجود به شکل دوار بودند. آن‌ها در ۷ رنگ بودند. مایکل می دانست چه اتفاقی در حال افتادن است و از خوشحالی پرید. آن‌ها همان ۷ فرشته بودند.

آن‌ها به تدریج جامد شدند، و مایکل از دیدن آن‌ها خوشحال شد. دوستانش آنجا بودند. باز هم مایکل در یک زمان در دو مکان بود.

مایکل مانند محراب آن ۷ فرشته در مرکز بود. مدتی ایستادند و دستان خود را بلند کردند. طلایی گفت:

- مایکل توماس باهدف خالص، به تو خوش آمد می گوئیم.

- من هم به شما خوش آمد می گوئیم.

چه چیزی می خواهی بدانی مایکل؟

مایکل می‌خواست بداند چه اشتباهی شده (که او به‌جای در خانه بودن در زمین است). این بار سفید جواب داد:

- شاید می‌خواهی درخواست اصلی‌ای که داشتی را تغییر دهی مایکل؟

مایکل نفهمید منظور سفید چیست. اما ساکت ماند. یادش آمد که خواسته بود به خانه برگردد.

- می‌خواهم مورد عشق باشم و در تمام اطرافم عاشقان من باشند. در زندگی‌ام آرامش و آسودگی خاطر می‌خواهم. نمی‌خواهم در ارتباطات با افراد دوروبرم هیچ نگرانی و مشکلاتی داشته باشم. نمی‌خواهم نگران پول باشم. می‌خواهم حس آسایش داشته باشم. از تنها بودن خسته شده‌ام. می‌دانم که وجودم برای تمام جهان مفید است، یعنی وجود داشتن من دلیلی دارد، و باید قسمت و سهم خود را انجام دهم: سهمی که در طرح خدایی درست و کامل است. واقعاً بگویم: دیگر نمی‌خواهم انسانی باشم که بودم. می‌خواهم مثل شما باشم!

این‌ها تصورات مایکل از مکانی بود که اسمش را خانه می‌گذاشت. سپس آبی حرف زد:

- خوب به زندگی‌ات نگاه کن مایکل، تو نقشه‌ای داری که تو را به سمت زندگی‌ای با آرامش می‌برد.

مایکل می‌دانست که آبی درست می‌گوید. او نگران این نبود که فردا چه کار کند و کار پیدا می‌کند یا نه. او آن نقشه را داشت، و آن نقشه او را به سمت مکان درست راهبری می‌کرد. سپس صدای نارنجی را شنید.

و آن هدایا و ابزاری که برای ارتعاش بالا داری، باعث می‌شوند که اگر انتخاب کنی در میان ناراحتی‌هایی که دیگران ایجاد می‌کنند همچنان متوازن بمانی. و می‌توانی هر چیز منفی‌ای که سر راحت است را از بین ببری.

مایکل می‌دانست که این درست است. او دیگر آن نگرانی‌های قدیمی را نداشت. ماجرای شرلی از آگاهی او ناپدیدشده بود، گویی هرگز نبوده است. سپس صدای سبز آمد: بیولوژی تو آزادی‌ای که می‌خواهی را به تو می‌دهد. حالا آن پُر از خرد و دانش است.

مایکل می‌دانست که این هم واقعیت دارد. سپس صدای سبز آمد:

- حالا تو بخشی از طرح خدایی هستی مایکل، تو خودت واقعیت خود را می‌سازی، و حتی نیاز به لحظه‌ای تمرکز هم نداری. خانواده در اطراف تو هستند.

مایکل می‌دانست که این واقعیت دارد. او می‌توانست بدون نگرانی آینده خود را ایجاد کند. می‌دانست که خانواده آنجاست و او همیشه در زمان مناسب در مکان مناسب خواهد بود. سپس صدای قرمز آمد:

- تو هرگز دوباره انسانی که بودی نخواهی بود، مایکل، هدف تو کاملاً تغییر کرده است.

این هم درست بود. او آن مرد قبلی نبود. آپارتمان او متعلق به یک فرد روان‌پریشی بود که دیگر وجود نداشت. حتی باید لباس‌هایش را هم عوض می‌کرد. او یک انسان نوین بود! سپس باز صدای زیبای سفید آمد:

- تو بخشی مناسب و به جا از آن طرح هستی مایکل، تو بدون محدودیت هستی و می‌توانی به دیگر موجودات عشق بدهی. حتی باید آن هدیه‌ی جلوی خود را هم درک کنی.

این یعنی چی؟ چرا سفید همیشه باید چیزی را با رمز و راز بگوید؟ و در انتها صدای طلایی بود:

- می‌خواهی یک فرشته شوی؟ در خانه‌ی من چه یاد گرفتی؟ تو بخشی شگفت‌انگیز از خدا هستی که با ارتعاشی خیلی بالا در زمین قدم می‌زنی.

این واقعیتی بود که مایکل که خواسته بود فرشته شود، نمی‌دانست فرشته بودن واقعاً چگونه است.

ناگهان، همه آن‌ها مانند یک وجود واحد سخن گفتند:

- این خانه است مایکل، تو اینجا، چون درخواست کردی در خانه باشی. این مکانی است که تو به آن تعلق داری، و می‌توانی در زمین تغییر ایجاد کنی. هر چیزی که خواسته بودی در جای خودشان هستند و اکنون داری. تو یک جنگجوی نور هستی. تو هم مانند ماری با ارتعاش خدا ارتعاش می‌کنی. تو آن هیولا را کشتی، بدن طلایی را قبول کردی، و اکنون خرد دوران را داری!

هنوز چیزهایی مانده بود، و مایکل هم این را می‌دانست.

- مایکل، ما امروز تعریف جدیدی از وجود دادیم. تو در این مسیر، مایکل باهدف خالص نامیده شدی. حالا و امروز، به‌عنوان یک فارغ‌التحصیل در اینجا هستی، وجودی با ارتعاش بالا، که نه کاملاً فرشته است و نه کاملاً انسان. حالا تو مایکل توماس، حال حاضر، هستی. این معرف ارتعاش «حال» (اکنون) است و بزرگ‌ترین تعریفی است که می‌توانیم از کسی انجام دهیم.

مایکل فکر کرد که این خیلی نامتعارف (غیرعادی) است، اما می‌دانست که فرشتگان در حال گرامی داشتن ارتعاش نوین او هستند. هر سلول بدن او آن

بزرگی و تحسین را جذب می‌کردند. ... و او می‌دانست که زمان برگشت به تختش در هتل است. البته فرشته‌ها یک پیام دیگر هم داشتند:

- مایکلِ حال، آن عاشق تو است.

مایکل تحلیل رفته بود. بلافاصله به خواب رفت. فردایش، به بالکن اتاقش رفت و به اطرافش و شهر لس‌آنجلس نگاه کرد، هیچ محدودیتی برای او نبود و می‌توانست هر کاری را انجام دهد. بلکه هرجایی که قدم می‌گذاشت، می‌توانست تفاوت ایجاد کند.

مایکل می‌دانست که آینده خیلی چیزها برای او دارد، باید خیلی چیزها یاد بگیرد و خیلی کارها دارد، به‌ویژه این که در حضور انسان‌هایی با ارتعاش قدیم، چگونه ارتعاش جدید خود را یکپارچه کند. البته نگران نبود، چراکه در روح خود عشق و خرد دوران را داشت. آن فرشته‌ی درون مسئول این بود، و یشین داشت همیشه در هر وضعیتی خواهد دانست که چه کاری باید انجام دهد.

یافتن شغلش حتی راحت از چیزی بود که او فکر می‌کرد. شرکت‌های بزرگ نیاز به فروشندگانی درست‌کار داشتند، و مایکل نشان می‌داد که به‌تمامی بازتاب آن کلمه است. او یک قفسه جدید خرید و اهداف خیلی بالایی برای خود تعیین کرد. به شرکتی پیوست که احتیاج به افرادی با دانش فنی داشتند و در چند دقیقه آن شغل را گرفت.

مایکل متوجه این بود که چه اندازه شکوهمند و اصیل شده است. این واقعیت که او در خانه بود، به تدریج بخشی از آگاهی او شد. شروع به جستجوی جایی برای زندگی کردن کرد. سه روز گذشته بود که در حین دوش گرفتن، درکی مانند صدها بمب به سمت او هجوم آورد.

آن چه بود که سفید گفته بود متوجه خواهد شد؟ گفته بود هنوز باید هدیه‌ای که در جلویت است را درک کنی. چشمان مایکل پر از دانستن و درک شدند. آن هدیه‌ای بزرگ بود. آن را فقط می‌توانست به‌عنوان یک انسان بگیرد، و در تمام زندگی‌های قبلی‌اش در زمین از او پنهان مانده بود. او زانو زد و از این‌که آن برایش آشکار شده بود تشکر کرد. او حافظه‌ی خود را برای اطلاعات موردنیازش جستجو کرد.

مایکل به هدایا و ابزارش نگاه کرد و دید کامل هستند. نقشه‌اش او را در مسیر درست هدایت می‌کند، و شمشیر حقیقت، در تاریکی به او کمک می‌کند، ارتعاش قلبی ای داشت که در هماهنگی با نت «فا» در موسیقی ارتعاش دارد، و لذت در تمام اوقات. مایکل تصویری روشن از خانه سفید داشت، که در سلول‌هایش و ذهنش ثبت شده بودند.

هیچ‌چیزی نمی‌توانست مانع این شود که مایکل آن هدیه مقدس را که در دریای انسان‌های اطراف او منتظر بود، پیدا نکند. او با قاطعیت مطمئن بود جستجویش به موفقیت رسیده است و لبخند پیروزی را از همین حالا بر صورت خود داشت.

مایکل متوجه شد که به او این هدیه داده شده که برای پیدا کردن چیزی ارزشمند شانس دوباره داشته باشد: عشق زندگی‌اش، چنان قدرتمند که قرارداد آن‌ها آهنربای جذب هر دو طرف بود، به‌گونه‌ای که جدا بودن آن‌ها در این سیاره غیرممکن باشد.

مایکل به جستجوی یک مو قرمز با پوست سفید و چشمانی مانند الماس بود. نمی‌دانست او کجای زمین است، اما برایش اهمیتی هم نداشت. آنولی جایی در روح او قرار داشت. به بچه‌هایی که متولد نشده بودند فکر می‌کرد. در هوا الکتروسیته‌ای جریان داشت، که مملو از انرژی عشق و هدف خدایی بود. او

بوی خوش پیروزی را حس می‌کرد. او آنجا آن بیرون درجایی بود، و مایکل باید او را پیدا می‌کرد.

فرشتگان می‌خندیدند و مطمئن بودند که مایکل به هدف خود خواهد رسید.

مایکل توماس واقعاً در خانه بود.